

عَزَاذِیْل

چرا؟ وچگونه!

بقلم: سید محمد علوی

: عَزَازِيلُ : چرا؟ و چگونه!

روایتی متفاوت از
داستانِ آفرینش

به قلم: سید محمد علوی





عزّازیل، چرا؟ وچگونه!

[کتاب: عزّازیل، چرا؟ وچگونه!]

[بقلم: سید محمد علوی]

[ناشر: انتشارات اسلامی جهانی تبلیغ و ارشاد]

[چاپ: اول ۱۳۹۸ شمسی - ۱۴۴۰ قمری - ۲۰۱۹ م]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفر اول؛ آیت الله

آیت اللهی بود برای خودش! نه که منظورم این باشد که أَجَلَّكُمْ اللهُ، خر و گاو هم آیاتِ إلهی هستند و او هم مخلوقی بود مانند آنها! نه، منظورم همین آیت اللهِ مصطلحِ خودمان است! یعنی عالم و دانا و دانشمند.

برو و بیایی داشت برای خودش بین فرشته ها! همه می شناختندش و به بزرگی از او یاد میکردند.

نا سلامتی أستاذ الأساتید بود آنجا! از وقتی همه دوستان و خویشان و حتی قوم و قبیله اش و حتی تر شاید نسل و دودمانش را، در آن معرکه ی عظیم از دست داده بود، تنها شده بود و همین تنهایی و یکی یکدانگی، اُبهتی به او داده بود که مزید بر علت می شد، تا جمع کثیری و شاید هم همه ملائک، سر تعظیم فرود بیاورند و زانو بزنند کنار کرسی تدریش.

همه و أكثر ملائک هم که می گویم، منظورم از همه نوعش است، از آن پر و بال سوخته هایش بگیر تا أعظم مقربش! حالا الآن شک کردم که آیا روح هم، که أعظم از کل بود، پای درسش حاضر می شد

یا نه؟

اما حضور و عدم حضور جنابِ روح
الْقُدُس، خیلی هم فرقی در اصل ماجرا
نمی‌کند، چرا که مهم برای او، اکثریت بود،
که بودند!

تازه مُرید هم، نه از این مریدهای آبکی
که تا یک قطره خون می‌بینند، یا یک
تَشَر از اُستاد می‌شنوند، فرار را بر قرار
ترجیح می‌دهند! مریدی که می‌گویم یعنی
مثلِ جبرائیل، مثلِ میکائیل، مثلِ اِسرافیل،
مثل....

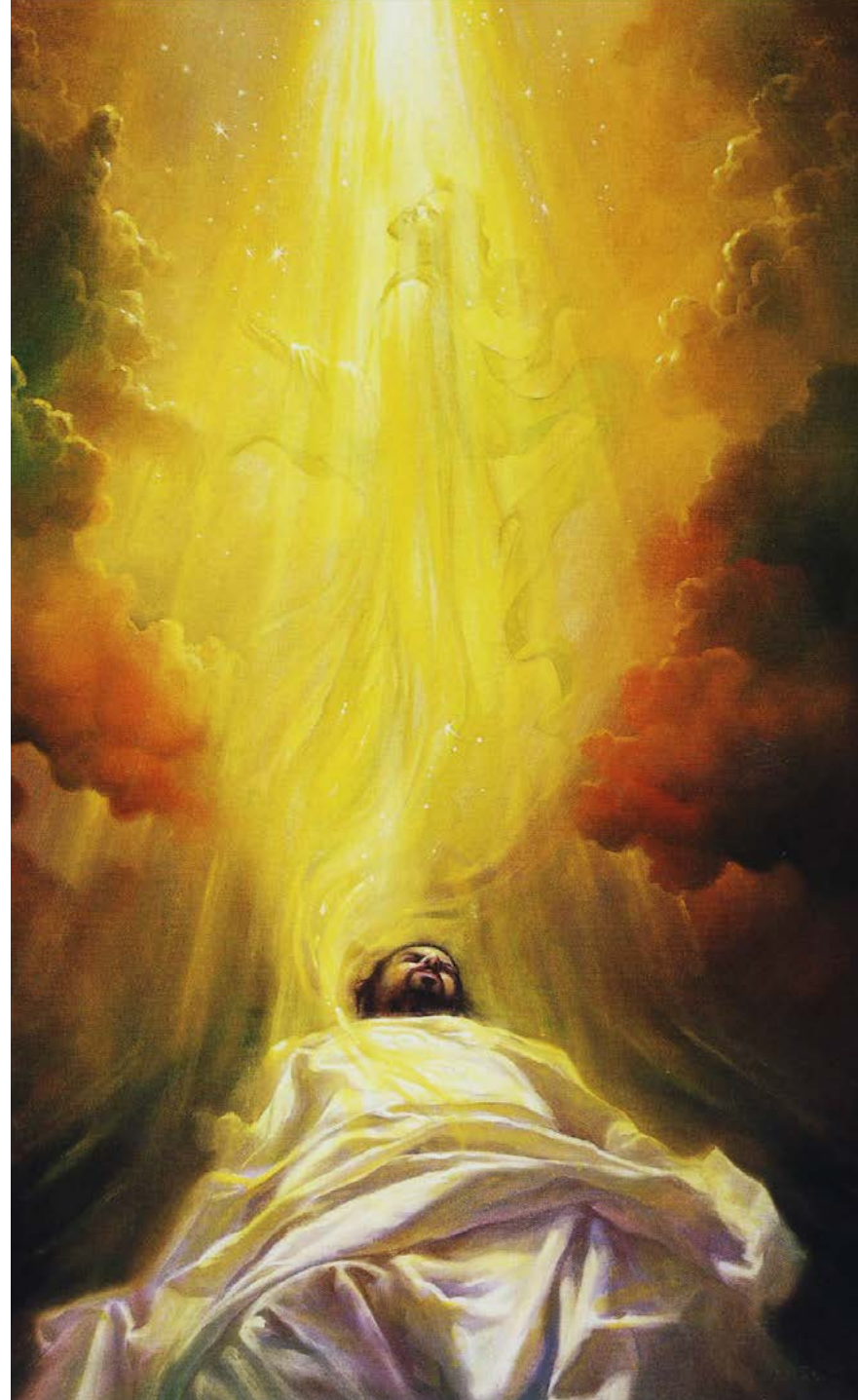
حالا چه شد که یک جَنّی جنگ زده،
شده بود طاووسُ الملائکه، بماند برای سِفَرِ
هشتم.



سفر دوم؛ أبو البشر

حضرت آدم که به این راحتی‌ها آدم
نشد! همانطور ماند تا وقتی که خدای
متعال فرمود: آدم شو!

البته جسارت نباشد خدمتِ اعزّه و
أجلّه‌ی محترم! منظورم از لحاظِ خلقتِ جدّ
بزرگوارمان است، که آخرش به امرِ خالقش،
آدم شد خدا را شکر، وگرنه در این دوره و
زمانه که به هرکس گفته می‌شود: آدم شو!
چهارتا بد و بیراه بارِ آدم می‌کند و کلی هم
از دست آدم شاکی می‌شود!



عزیزِ من، اگر این جمله‌ی (آدم شو)
حرفِ زشتی بود، که خدای جلّ و علیّ به
جدّمان نمی‌زد روزِ اوّل!

آقا جان، گوش‌ها را هم باید شست،
جور دیگر باید شنید!

چه سال‌هایی که نگذشت بر مخلوقاتِ
که تماشای چشم انتظارِ یک صبر و عطسه
بودند و یک حمد و ثنای بعدش، از موجودی
که نمی‌دانستند کیست و چیست و به چه
دردی می‌خورد^(۱).

انتظار هم بد درد است به خدا، نمی‌دانم
چرا خلقِ این مخلوقِ جدید، از جانبِ خدای
جلّ و علیّ، اینقدر به طول انجامید؟ خدای

تبارک و تعالی‌ی که تمام آسمانها و زمین را
در شش روز آفریده بود، حالا برای خلقِ آدم
دو پا، چهل سال گل می‌سازد و چهل سال
خشک می‌کند و چهل سال^(۱)... چه منظوری
داشته از این همه صبر و حوصله، اللهُ أعلم.

حالا همه‌ی این‌ها یک طرف، واکاوی
عزازیل (همان فضولیِ خودمان)، درونِ این
گلِ خشکِ بی‌روح و بی‌جان، یک طرف!
راستی (عزازیل) همان شیطانِ خودمان
است. آخر قبل از این که ملعون شود نامش

عزازیل بود، خدایی هم اسمِ دهان پر کنی
بود آن موقع‌ها! بر وزنِ اسماءِ مَقْرَبین و
أعظم بود اصلاً! که شاید به معنای عزیز

الله هم باشد، یعنی عزیزِ خدا، می‌شود همان عزیزِ دردانه‌ی خودمان!

بعدها که رویش را زیاد کرد و رو در روی خدا ایستاد، سَجَلٌ قَبْلَى اش باطل شد و در شناسنامه‌ی جدید، اسمش شد إبلیس و وصفش هم شیطان، که دیگر حتی اسمش هم مثلِ قبل، دهان پر کن نباشد!

این هم درسی است برای ما که اگر رویمان را برای بزرگتر از خودمان زیاد کنیم، گذشته از رسمِ مان، شاید حتی اسمِ مان هم عوض شود.

اما نمی‌دانم این عزازیلِ بخت برگشته، از کی، ریخت و قیافه اش عوض شد و شاخ درآورد و دُم‌دار شد و ناخون‌هایش بلند شد

و به این شکل و شمایلِ وحشتناک در آمد؟ و گرنه فکر نمی‌کنم کسی با این شکل و شمایل، آن هم در بینِ ملائکه که خودشان مظهرِ جمال و کمالِ خدا هستند، معروف شود به طاووس، که مثلیست برای زیبایی و هیبت و جمال و جلال و کمال و....

هر کسی که نمی‌تواند طاووس باشد در عالم. اگر خرده نمی‌گیرید، سربسته عرض می‌کنم که در واقع، از ابتدا این صفتِ طاووسیّت، فقط به یک نفر تعلق داشت و بس، روحی و أرواحُ العالمینَ لِترابِ مَقْدَمِه الْفِداء^(۱).

عزازیل، تنها برای مدتی کوتاه به دَعَل،

لباسِ طاووسیت را به تن کرد و بعد هم رسوا شد و طرد شد و ملعون شد و...
اما عزازیل، با همین لباسِ دروغینِ خود، به مرتبه‌ای رسیده بود در بینِ آن همه ملائک، که اجازه داشت در این نیمه مخلوقِ جدید، ورود و خروج کند و در واقع، همه جایش را تفحص کند، تا شاید نکته‌ای بفهمد که به درد کلاسِ درسش بخورد!
وگرنه به غیر از جبرائیل که مسئولِ ورز دادنِ گلِ من و شما بود، کسی اجازه‌ی دست زدن به جدِّ بزرگمان را نداشت و نهایتاً نگاهی می‌کردند و تسبیح و تقدیسی می‌گفتند و می‌رفتند^(۱).

از همان قبل از خلقتِ مان هم، کار داشت به کار ما این ابلیسِ لامرّوت!
تو بگو چه کار داشتی به کار حضرتِ آدم؟ تو که نان و آبت به راه بود و کلاس و دَرسَت پُر و پیمان! عزّت و احترامت محفوظ بود و اسم و رَسمت عالی! چه کم داشتی که آمدی سراغِ حضرتِ آدم و خودم و خودت را به درِ درِ انداختی اِلَی یَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُوم^(۱)؟
خوشبختی بیشتر از این می‌خواستی؟
نمی‌دانم آن موقع‌ها هم حرص و طمع بوده، یا این صفت مخصوصِ ما زمینی‌های دو پا است؟ اصلش نمی‌دانم آن موقع‌ها طلا و جواهر و خرید و فروش هم بوده که حرص

و طمع معنا داشته باشد یا نه! اما تنها چیزی که می‌دانم این است که عزازیل دنبال مال و منال نبوده. هرچه هست زیر سر این غرور است، آن هم غرور علمی! بیخود نیست که بزرگترین حجاب است این علم^(۱)!

عزازیلِ اَعلَمِ علماء، آنقدر بلند مرتبه شده بود که طاقت نداشت اُشرف از خودش را ببیند، آن هم نه شرافتِ جسدی که مثلاً من از آتش هستم و این مخلوقِ جدید از خاک، که اینها همه بهانه‌هایی بودند ظاهری، مشکلِ اصلیِ عزازیل، شرافتِ علمی بود و بس!



سفر سوم؛ اَعلَمِ علماء

به قول ما زمینی‌ها: از پشتِ کوه آمده‌ی
تازه به دوران رسیده‌ای بود، که خیلی وقت‌ها
حدّ و حدودش را گم می‌کرد و پایش را
از گلیمش درازتر می‌کرد، البته بر فرضِ
ثبوتِ پا!

شخص را به اُسفلُ السافلین می‌برد این
غرورِ علمی، حتّی مثلِ اوّی را که اُستادُ
الأساتید بود و تازه بالاتر از آن، دسترسی پیدا
کرده بود به لوحِ محو و إثباتی، که فقط



بعضی از ملائکِ مقرب حق خواندنِ آن را داشتند، عزیزان توجه بفرمایند، فقط خواندن، بدونِ چون و چرا^(۱)!

مگر تا آن زمان کسی به خودش اجازه می‌داد درباره‌ی مندرجاتِ این لوح، با خالقش بحث و تبادل نظر کند؟ حرف، حرفِ (هو)^(۲) بود و بس!

اما خوب، عزازیل که ملک نبود تا این چیزها را بفهمد! اکثر فک و فامیلش به دستِ همین فرشته‌ها و به دستورِ همین خالقِ متعال، قلع و قمع شده بودند و او فقط

(۱) روایت

(۲) غیب الغیب و ضمیر خدا

به خاطر علمیتش زنده مانده بود^(۱)، و حالا رسیده بود به آن مقاماتِ عالیه و تازه همه و همه‌ی این پیشرفت‌ها را مرهونِ زحماتِ خودش می‌دانست.

بگذریم، به لوحِ مذکور که رسیده بود، نوشته‌ای را خوانده بود که باعثِ تعجبش شده بود!

آخر، نوشته شده بود که خدا مخلوقی دارد، که با سجده‌های شش هزار ساله‌اش، عقل و هوش از سرِ همه‌ی مخلوقات برده است، اما...^(۲)

همیشه همین اما و اگرهاست که کار را

(۱) روایت

(۲) روایت

خراب می‌کند!

اگر قرار است بندگی کنیم، که دیگر اَمّا و اگر ندارد، راست و حسینی هرچه از مُولا شنیدی، بگو: چشم!

اگر هم قرار است که حرّ باشی (به ضمّ حرفِ اوّل، و یا به فتحِ حرفِ اوّل، به شرطِ نقطه‌ی بالایش) و به اصطلاح، آزاد و آزاده، برو دنبالِ تنبک و تبورت!

این دیگر چه بازی‌یی است که ما سرِ خدا در آورده‌ایم؟ این عتید و رقیبِ بیچاره چه گناهی کرده‌اند^(۱)، که هی باید پاک کنند و هی باید بنویسند و دوباره پاک کنند

و دوباره‌تر بنویسند! اِسراف است به خدا! بابا به خودمان بیاییم و این اَمّا و اگرهای زندگیمان را، اگر نمی‌توانیم حذف کنیم، حداقل کم کنیم. نه این که هر کجا به نعمان بود بگوییم: چشم، سمعاً و طاعتاً، و هر کجا که خیال کردیم به ضررمان است، بزنیم زیرِ همه چیز و همه کس، حتی زیرِ خودمان^(۱)!

بگذریم.

اَمّا ادامه‌ی (اَمّای) قبلی، که (اَمّای) همان مخلوقِ عابدی بود، که شیطان داشت داستانش را در لوحِ مذکور می‌خواند، که بعد

از آن سجده‌های بی‌میلش (که تازه یکی از عباداتش بود) از یک دستور یک لحظه‌ای تمرّد میکند و نافرمانی!

عزازیل قصه‌ی ما، که این یکی دو خط را، به خیالِ خودش، بر حسبِ تصادف خوانده بود، شروع کرد به نوچ نوچ کردن و مذمت کردنِ آن مخلوق و بعد رو به مقامِ ربوبی کرد و اسبابِ تعجبش را اظهار کرد و شروع کرد به بد و بیراه، به آنچنان بنده‌ی ناسپاس و کم‌خردی که آن همه‌ی تقرّبش را می‌فروشد به یک نافرمانی، و چه ارزان می‌فروشد و چقدر نمی‌فهمد و چقدر سبک مغز است و از اینطور حرفها!

خدای متعالمان هم که تا آن لحظه، نظاره‌گرِ اظهارِ فضلِ عزازیل بود، شروع به نظرخواهی کرد که: به نظر تو، با همچو بنده‌ای چه باید کرد؟

پندِ اخلاقی: ما را هم جوّ می‌گیرد بعضی وقت‌ها! تا دو تا سجده‌ی نصفه و نیمه می‌کنیم و دو قطره اشک می‌ریزیم و یک احساسِ تقرّبی به خدا پیدا می‌کنیم، شروع می‌کنیم به امر و نهی کردن و تعیینِ تکلیف نمودن برای خدای خود که: به نظر من اینطور باشد بهتر است و آنطور بشود به صلاح است و... إلى آخر.

بیچاره عزازیل هم با این نظرخواهی،

جوگیر شده بود و غرورش از این مکالمه دو چندان، با اطمینان، بادی به غیب انداخت و عرضه داشت که: به نظرِ من، باید بدونِ چون و چرا و حرفِ پس و پیش، در دم، مطرودِ از رحمتِ الهی بشود این بی همه چیز و ملعونِ درگاهِ ربوبی باشد این ناسپاسِ نا اهل^(۱)!

همان جا، به دستورِ خدای عزّ وجلّ، همین چند کلمه به عنوانِ حکمِ عزرا، بر بندگان اینچینی، بر پیشانیِ مَلکی نقش بست، تا همگان بخوانند و بدانند و بر حذر باشند از نافرمانی از (هو) ولو برای یک

لحظه!

باز هم پند اخلاقی: ای کاش این فرشته را خدا به ما هم نشان داده بود، تا حسابِ کارِ دستمان بیاید و بدانیم که کسی که اَعْبُدُ العابدین بود و اَعلَمُ العلماء، با یک نافرمانیِ یک ثانیه‌ای، می‌شود اَفْسَقُ الفاسقین و مَلْعُونُ المَلْعین!

وای به حالِ من، که دو تا نمازِ دست و پا شکسته هم نمی‌خوانم و این همه نافرمانی می‌کنم، چه اوضاعی خواهم داشت روزِ قیامت، اللهُ الْعَالِمُ.

تازه نمی‌دانم، می‌شود گفت که (اوستا کریم، خودش هوایِ ما رو داره) یا نه؟ آخر

اگر قرار بود هوای بنده‌های نافرمانش
را داشته باشد، حتماً اول از همه، هوای
أعبدُ العابدین و عزیزدردانه اش را می‌داشت^(۱)،
پسرخالگی ندارد خدا با کسی!

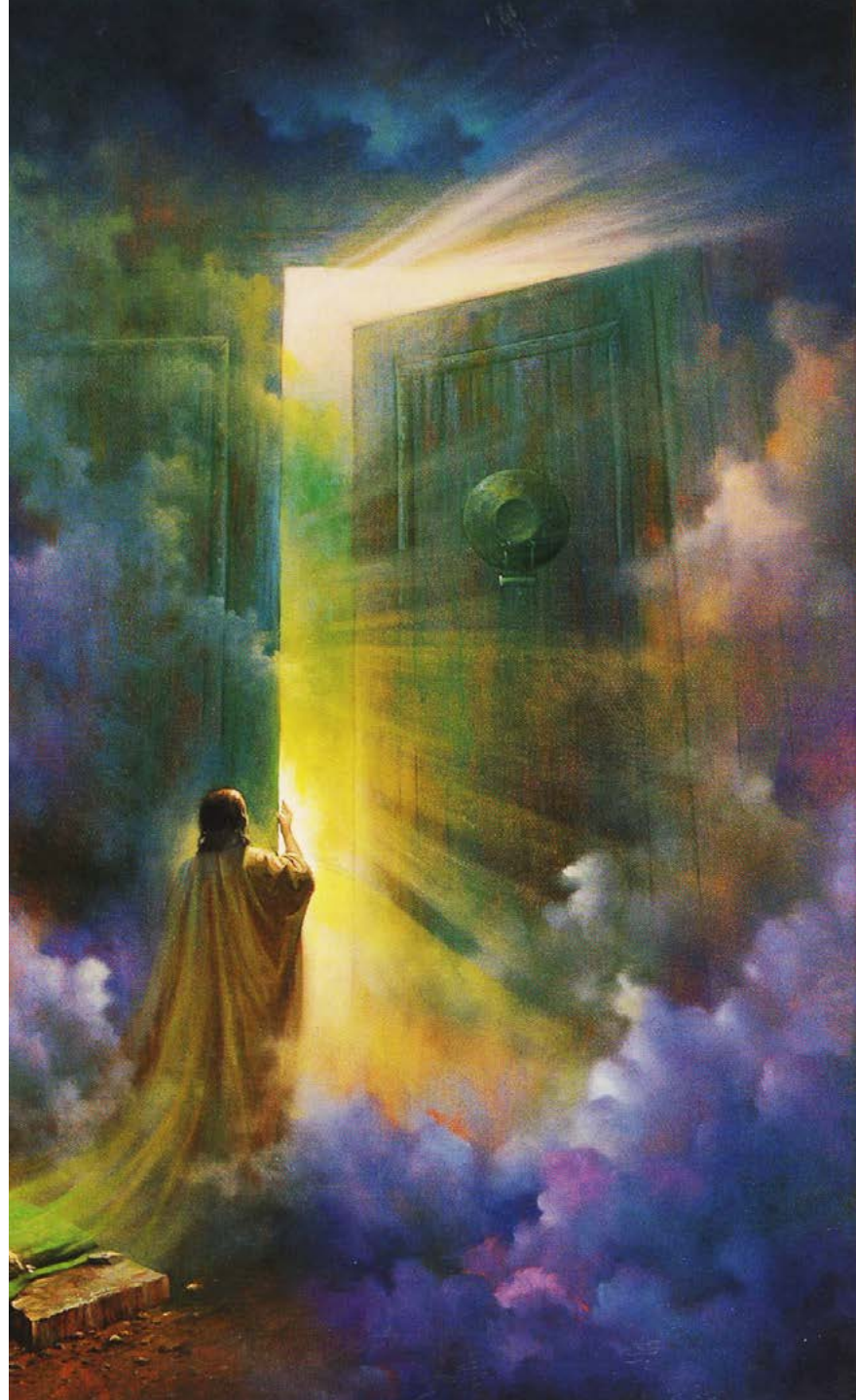
حالا نگویند که این حرف‌ها، همه اش
خوف است و ناامیدی؟ صبر بفرمایید، به
موقع سراغ رجاء و اُمیدش هم می‌رویم. إن
شاء الله، رجاء و اُمیدی که به برکتِ أَشرفُ
المخلوقین بودن نصیبمان می‌شود.

سفر چهارم؛ اشرف مخلوقات

وعده داده بود به مخلوقینش، به خلقِ
اشرفِ مخلوقاتش؟

عزاییل هم خیلی دلش می‌خواست
ببیند، این اشرفِ مخلوقات، چه می‌کند و
چه کارهایی بلد است؟ و چه چیزی اضافه
دارد در خلقتش؟ و اساساً چرا قرار است
بشود اشرفِ مخلوقات؟

البته فکر می‌کنم که عزاییل، بیشتر از
این می‌ترسید که کسی، کُرسی بگذارد کنارِ



کُرسیِ تدریسش! و چه بد ترسی است این ترس، برای کسانی که نیمچه کرسیِ تدریس و ریاست و محبوبیت و شهرت و... دارند! پندِ اخلاقیِ سیاسی: این کرسی‌ها و صندلی‌ها، به کسی وفا نمی‌کند برادر! بگذریم؛

عزازیل، که حالا پرچم‌دارِ علم و آگاهی نزدِ بهشتیان و غیرِ بهشتیان بود، روز به روز بر عبادتش افزوده می‌شد، چرا که علم بدونِ عمل، نمی‌شود، پس هر کجا که علم آمد، نشانه‌اش حرکت است و عمل.

أصلش، عالمِ بی عمل، مثلِ زنبورِ بی عسل می‌ماند و تمام!

حالا اگر می‌خواهی بفهمی که عزازیل، آن موقع در چه مرتبه‌ای از علم بود، ببین چه سجده‌هایی برای خالقش کرده بود! ملائک، حسرت داشتند یک سجده مانند او بیاورند! یک رکوع! یک حمد! یک ثنا! یک تسبیح و تقدیسِ عزازیلی! یکی یکدانه بود در بین فرشتگان.

اصلاً وقتی حرف از عزازیل به میان می‌آمد، همه به به و چه‌چه‌شان به هوا بود و تعریف می‌کردند از این همه علم و عمل!

اما این که کجای کارِ این بخت برگشته می‌لنگید، باشد برای بعد، به وقتش عرض

میکنم إِنْ شَاءَ اللهُ.

حالا همینقدر بدانید، که اعجوبه‌ای بود
برای خودش و البته خودش هم خوب
معجب بود به خودش!

خلاصه این که مشیّتِ خدایِ تبارک
و تعالی بر این شد، که مخلوقی بیافریند،
أَشْرَفِ از تمامِ مخلوقات و خود خالق باشد،
أَحْسَنِ از تمامِ خالقین.

توضیحاتِ ضروری: البته این أَحْسَنُ
الخالقین بودن، بدان معنا نیست که خالق
غیر او یا در کنار او وجود داشته است، چرا
که این مستلزم شرک است به خدایِ اَحَد
و واحد.

بلکه خدا أَحْسَنُ الخالقین است به این
اعتبار که...!

راستش هرچه فکر کردم و گشتم دنبالِ
مرادِ خدایِ حکیم و دانا از این عبارتِ
(فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الخالقین)، معنایِ دلچسبی
عایدم نشد؟ شاید بعداً بیشتر فکر کردم!
باری، از مقام الوهی به جبرائیل دستور
داده شد که به زمین نازل شده و مشتی از
خاک زمین را برای خلقِ آن موجودِ وعده
داده شده به آسمان ببرد.

جبرئیل هم به جهتِ إِمْتِثَالِ امرِ ربوبی،
هبوط می‌کند به زمین، اَمَّا هَمِينَ خَاكِ زَبَرِ
پای من و شما، به آن ملکِ مقرب، اجازه‌ی

خاکبرداری نمی‌دهد که نمی‌دهد!

آخر زمین تا قبل از این قضیه، طغیانگرانی از جنسِ جنّ و نسناس را بر پشتِ خود دیده بود و عاقبتِ کارشان را شنیده بود و حتماً شنیده بود که این خلقِ جدید، اعظم از مخلوقات قبلی است، پس حتماً اختیاراتی که برای جنّ و نسناس بوده، برای این مخلوقِ جدید هم ثابت است، بلکه بیشتر! و غالباً کسی که اختیار داشته باشد، حَرِیصٌ علی ما مُنْع می‌شود و همین خصیصه هم اغلب، باعثِ جهنمی شدنِ او می‌شود.

تازه جهنمی که زمین دیده، با جهنمی که

من و شما شنیده ایم، زمین تا آسمان فرق میکند، همین مقدار عرض کنم که: همانا سنگی از جهنمِ هفتم، آتشِ جهنمِ ششم را می‌سازد و سنگی از جهنمِ ششم، آتشِ جهنمِ پنجم را و سنگی از جهنمِ پنجم، آتشِ جهنمِ چهارم را و همین‌طور تا می‌رسد به خنکترین طبقه از جهنم، که طبقه‌ی اوّل باشد و همانا سنگی از جهنمِ طبقه‌ی اوّل، باعثِ بخار شدنِ تمام آبهای موجودِ رویِ کره‌ی زمین میشود و... إلى آخر الحديث.

و ظاهراً به همین دلیل است که زمین، خدمتِ جنابِ جبرائیل عرضه می‌دارد که: اگر لطف کنید به خدای متعال عرضه بدارید

که: اگر خاکِ من را از این مأموریت، معذور
بدارد، بسیار ممنون و متشکر می‌شوم، چرا
که من زمین، می‌ترسم از سوختنم در آن
آتشِ جحیم.

پند اخلاقی: زمین، تحمل نمی‌کند که
موجودی که از خاک باشد، بخواهد روزی
در آتشِ جهنم بسوزد، آنوقت بعضی از ما
عین خیالمان نیست که نیست، نه جهنم را
می‌فهمیم و نه به عذاب الهی باور داریم.
جبرئیل، که امانتدار کلامِ زمین است،
عروج کرده و عرایضِ زمین را عرضه می‌دارد
به خدای رحمانِ رحیم.

اما اینبار خداوندِ حکیم، اِسرافیل را

می‌فرستد برای این امرِ عظیم و چون او نیز
دستِ خالی باز نمی‌گردد از زمین، نوبت به
میکائیل می‌رسد و همان حرف و حدیث‌ها
و همان دستانِ خالی.

آخر سرِ اَمّا، عزرائیل برای بردنِ خاک
به زمین می‌آید، این بار هم زمین شروع
به ناله و التماس می‌کند، بلکه دوباره قضیه
فیصله پیدا کند، اما این بار عزرائیل به
ناله های زمین، وقعی نمی‌نهد و غباری از
چهارگوشه‌ی زمین جمع کرده و به آسمان
می‌برد، تا کارِ خلقتِ اَبوالبشر شروع شود،
عزرائیلی که به دلیلِ همین قاطعیتش، بعد
از خلقتِ آدم، می‌شود مأمورِ قبضِ ارواحِ

آدمیان در دنیا تا روز قیامت، و می‌شود همان ملک الموتِ معروفی، که وقتی از کنار کسی می‌گذرد، بی اختیار پشتِ انسان می‌لرزد و بدنش یخ می‌زند و خوفِ برش می‌دارد.

مَسْئَلَتُنْ: حالا در واقع چرا روحِ انسان با این همه عظمت، هنگامِ مرگ، از جدا شدن از این تنِ خاکی امتناع می‌کند، تا برای این کار نیاز به ملک الموتی مثلِ عزرائیل باشد، به موقع عرض می‌کنم.

بگذریم،

حالا این که کدام فرشته برای شروعِ گل سازی، مسئولِ آب آوردن شد، نمی‌دانم؟ فقط

همین را می‌دانم که دیگر آن همه برو و بیا و ملائکه‌ی مختلف و چون و چرا و... نداشت. اما این که چرا آبهای شور و شیرین و تلخ هم، از آن عجز و لابه‌ها نکردند، شاید دلیلش این بود که آخرِ سر، بعد از آماده شدنِ گلِ آدم، خشک می‌شدند و پایشان به جهنم باز نمی‌شد، تا از آن بترسند! و یا شاید هم این آبها، اصلاً چشم بصیرتی که خاک داشت را نداشتند، تا شروع کنند به گریه و زاری! و یا شاید به این خاطر بود که این آبها، اصلاً ترسی از آتش نداشتند، چرا که مطمئن بودند که به محض برخوردِ با آتشِ جهنم، یا آتش خاموش می‌شود یا

خودشان بخار می‌شوند!

اما، بعد از آماده شدن خاک و آب، نوبت

رسید به جبرائیل، تا شروع کند به گل

سازی، گلی که بعد از مدتی، تبدیل شده

بود به لجنی بد بو!



سفر پنجم؛ لجن بد بو

چندشَم می‌شود وقتی می‌شنوم که
ابتدای خلقتم چه بوده ام و میبینم که انتهای
زندگیم در این دنیا، تبدیل به چه چیزی
می‌شوم، همه اش گند و کثافت!
اجازه بفرمایید تا درباره‌ی محتویاتِ
درون بدنم در همین دوران زندگی، توضیحی
نویسم! با تشکر.
تازه با این وجود، روزی هزار بار هم
قربان صدقه‌ی خودم می‌روم، یا لِلْعَجَب!



خدا هم، قربانش بروم، با این که ما را
دو بار آفریده، اما هر دو بار را از بدترین
مواد اولیه‌ی موجود در جهان خلق کرده!
بارِ اوّل، از یک لجن بدبو و بارِ دوّم از یک
نطفه‌ی بدبوتر!

نمی دانم، شاید این هم خودش، یکطور
خودنمایی باشد برای خودش؟ که خلائق
ببینند و بدانند که او می‌تواند از بدترین‌ها،
بهترین‌ها را بسازد!

شاید اصلاً برای همین بوده، که بعد
از خلقتِ آدم، آنطور آفرین می‌گوید به
خودش؟

اما با همه‌ی اینها، این حقیر، باز هم

فکر می‌کنم برتریِ انسان، نه به این قبیل
معجزات، و نه حتی به دمیدنِ روحِ خدایی
باشد و نه حتی تر به سجده‌ی ملائکه‌ی
مقرب، شرافتِ انسان به همان علمش است
و بس، و نه هر علمی، فقط همان علمش
به اَسْمَاء.

همان اِسْمَهاِی، که به خواستِ خالقِ
حکیم، همه اش یکجا به آدم تعلیم شد و او
را آدم کرد! اصلاً هرکه این اسمها را بداند،
لاجرَم آدم می‌شود و مسجود ملائکه.

حالا این اسمها، چه هستند و چه
خصوصیتی دارند که باعث شرافت می‌شوند،
باید از اهلش پرسید.

اما همینقدر بگویم که ظاهراً همه چیز، از همان اسمها شروع شد، همان اسمائی که خدای عالمِ علیم، تا آنموقع به فرشتگانش نیاموخته بود و همان اسمهایی، که باعثِ جانشینیِ انسان، بر روی زمین می‌شد، از جانبِ خدایِ تبارک و تعالی.

بگذریم؛

این که عرض کردم؛ من و شما دوبار خلق شدیم، شوخی نکردم. یکی همان قضیه‌ی گِل و آب و جنابِ جبرائیل بود، یکی هم بعد از این ماجراها، که نوبت می‌رسید به زاد و ولد، اما همانطور که عرض کردم هردو از بی ارزش ترین و بدبوترین و مشمئز

کننده ترین مواد موجود!

یکی از حَمَلِ مَسْنُونِ^(۱) و یکی دیگر هم مِنْ مَّاءٍ مَّهینِ^(۲)!

حالا چرا ما، روحِ خدا را رها کرده ایم و چسبیده ایم به این جسمِ سراسر تعفن، نمی‌فهمم؟ باز خدا را شکر، یک مقداری هم آب شیرین قاطیِ گِلِ جَدِّمان شده بود روزِ اوّل، وگرنه، چه بهانه‌ای داشتیم برای این همه تلاش و کوشش در جهت حفظ و نموّ این جسم؟

مایه‌ی که قرار بود با روحِ بلندمان،

(۱) آیه

(۲) آیه

خلیفه‌ی خدا باشیم بر روی زمین، بعضاً با
روح کثیفمان، شده ایم نماینده‌ی شیطان روی
زمین.

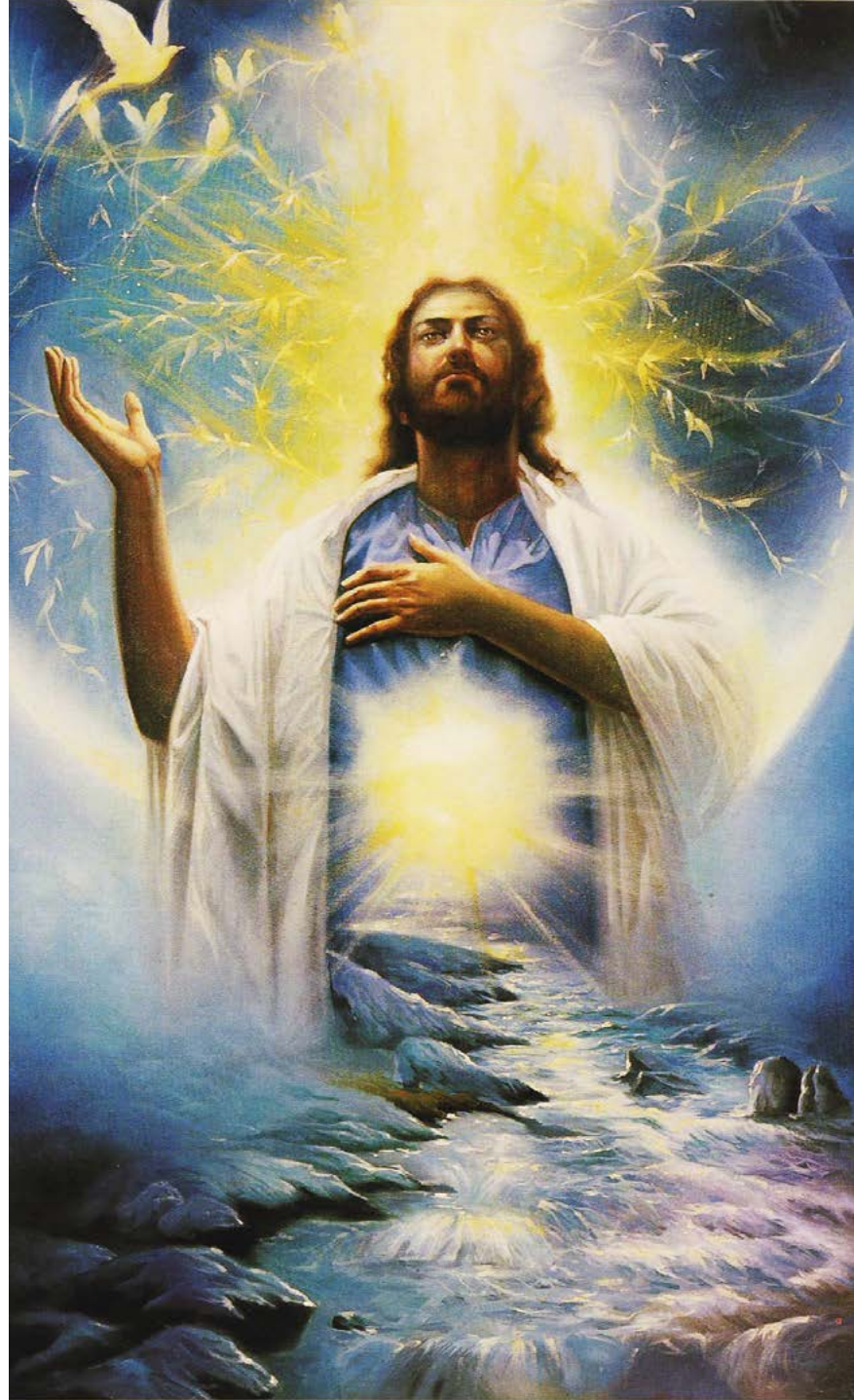


سفر ششم؛ خلیفه الله

این جانشینی هم مقوله‌ی پیچیده‌ای است
فی الواقع؟

یعنی چه که یک موجودِ خاکی، با آن
اوصاف و احوالِ پیدایش و فرسایشِ جسدی،
بشود جانشینِ بی‌چون و چرایِ خدایی با
آن همه عظمت و شوکت؟

خدایی که بی‌نهایت است و نامحدود،
بالطبع جانشینش هم باید همینطور باشد؟
همین مطلب که چطور می‌شود انسانِ



محدودِ جائزِ الخطائی، برسد به مقامِ تالی
تَلَوِیِ خدایِ نامحدود، خودش گیج کننده
نیست؟

عقلِ قاصرِ منِ حقیر که نرسید به جایی؟
حالا یَدُ الله و عِینُ الله و لسانُ الله را شاید بشود
یکطوری درست کرد و با آن کنار آمد! اما
این که همه ی وجودِ انسان، بشود جانشین
همه ی خدا و رضایتِ خدا، بُند بشود به
رضایتِ این جانشین و غضبِ خدا بسته به
غضبِ این جانشین باشد، نمی فهمم یعنی
چه؟!

بعضی چیزها را، هرچه قدر هم که بدانی،
تا شهود نکنی و به چشم نبینی، نه میفهمی و

نه باور می کنی! مثلِ همین جهنم و بهشت؟
مثلِ همین قبر و قیامت؟ مثلِ همین جنّ و
ملک؟ مثلِ همین خلیفهُ اللهی؟

پندِ اخلاقی: باور بفرمایید اگر یکی از
این چند مورد را باور داشتیم، اوضاعمان
این نبود الان؟

اگر به یقین باور داشتیم حساب و کتابی
هست، دیگر حساب و کتابمان با خودمان و
با مردم اینقدر خرابی و بالا و پایین نداشت؟
یک جای کار می لنگد این وسط!

حالا این که ایمان نداشتنمان در روزِ
قیامت، چه مشکلاتی برایمان درست می کند،
بماند! اما همینقدر بگویم که شبِ اوّل قبر،

چهار پنج سؤال بیشتر از ما نمی‌پرسند، که هر کدام از آنها از آن یکی ساده تر و پیش پا افتاده تر است!

سؤال هایی که اگر از یک بچه‌ی چهار پنج ساله‌ی مدرسه نرفته هم پرسیم، فوری جواب می‌دهد و تازه توضیح اضافه هم می‌دهد برایمان!

حالا چرا شبِ اوّلِ قبر، با آن اوصاف و احوال عجیب و غریبش و آن سختیِ جان کندنش و آن دو ملکِ نکیر و منکرش، با آن همه دبدبه و کبکبه و گرزِ آتشین و چه چه، همین چهار پنج سؤالِ ساده را می‌پرسند، خودش دلیلی می‌شود برای تأملِ بیشتر!

من ربُّک؟ من نبُّک؟ من إمامُک؟ ما کتابُک؟ ما قبلُتُک؟

نه، حالا جواب نده عزیزِ من، اگر مَرَدی، شبِ اوّلِ قبر به این سؤال‌ها جواب بده! عمراً اگر بتوانی به تنهایی به همه‌ی سؤال‌ها جواب بدهی!

آخر آنموقع دیگر اختلافی بین ظاهر و باطنِ انسان نیست، هر چه در باطنِ انسان نهاده‌ینه شده است، جلوه می‌کند. خوب باشد، خوبیِ جلوه می‌کند؛ بد باشد، بدیِ جلوه می‌کند. قلبِ انسان به هر چه ایمان آورده باشد، زبانِ ملکوتیِ او نیز همانرا صَحّه می‌گذارد و بر آن شهادت می‌دهد، حالا بیا

و درستش کن!

مشکل اینجاست که آنوقت دیگر جای تملُّق و چاپلوسی نیست و حتّی در آن نصفه شبی، کسی هم کنارت نمانده، تا بلکه جوابی و تقلّبی برساند از بیرونِ قبر و خلاصت کند از این امتحانِ شفاهی!

خودمان می‌مانیم و اعمالِ خرابمان و فشارِ قبرمان و وحشتِ تنهاییمان و نکیر و منکرمان و گرزِ آتشینشان و...!!!

آنوقت است که حالِ بچه‌ای را پیدا میکنی که پدر و مادرش را گم کرده و حالا از ترس و وحشتِ پیدا نشدنشان، حتّی اسمِ خودش را هم یادش نمی‌آید، چه برسد به اسمِ پدر

و مادرش!

آنوقت است که چشمت دو دو می‌زند و دنبالِ یک همراه می‌گردی بینِ آن همه تنهایی! و آنجاست که اگر در دنیا اسمی از آن اسمهایی را که خدا، به جدّت آدم یاد داده بود، شناخته باشی، نوری می‌بینی و صدایی می‌شنوی و از آن همه اضطراب خلاص می‌شوی و کیف می‌کنی و خدا را شکر می‌کنی و به یاد لقمه‌ی حلالِ پدرت و شیرِ پاکِ مادرت می‌افتی و حتماً برایشان دعا می‌کنی.

نکته: این هم رجائی که قولش را داده بودم، که می‌شورد و می‌برد، همه‌ی آن خوف

هایی را که نوشته بودم، تا عمل کرده باشم
به ضَرْبُ المَثَلِ معروفِ (جنگِ اول، به از
صلحِ آخر).



سفر هفتم؛ جنگ و صلح

داستان، از زمانی شروع شد که قوم و
قبیله‌ی عزازیل از آن طرف، و نسناس‌ها از
این طرف، شروع به قتل و غارت کردند
روی زمین.

مسئله‌ی علمی: همین که یک جنّی
مجرد از جسم و جسمیت، چطور می‌کُشد و
کشته می‌شود، خودش می‌تواند از آن چالش
های ذهنی لاینحلی باشد که برای رسیدن
به پاسخش، باید رفت سراغ تخم و ترکه‌ی



عزازیل و از لابلای کتاب های تاریخشان تحقیق کرد، تا بلکه به جواب رسید!

وقتی کار به جایی رسید که دیگر هیچ امیدی به هدایت این غارتگران نبود، ناگزیر خدای رحمان و رحیم، غضب کرد و لشکر فرشتگانش را فرستاد به جنگِ نسناسیان و جَنّیانِ نافرمان، اما بعد از تمام شدنِ آن مهلکه‌ی بزرگ، فرشتگانِ پیروز، کسی را دست بسته به آسمان هفتم بردند، که تنها به خاطرِ آیت الله یش، زنده مانده بود!

چرا که فرشتگان، به مزاجِ خدای خود آشنا بودند و می‌دانستند که او عِلْمِ مطلق است و مطلقِ عِلْم و دوست می‌دارد عِلْم

عالمان را^(۱).

نکته‌ی ادبی: مذاق به فتح م، اسمِ مکان است یعنی محلّ قوه‌ی ذائقه یا چشایی، اما مزاج، به معنای طبع است. معنی این دو متفاوت است، اما هردو عبارت صحیح می‌باشد، (به مذاقش خوش نیاد) یا (به مزاجش خوش نیاد).

عزازیل که از آن معرکه جان سالم به در برده بود، شروع به اظهار عجز و ناتوانی در درگاه ربوبی کرد، تا شاید خدای رحمان و رحیم، چشمِ غضبِ پیوشاند از او و معاصی گذشته اش را ببخشد و اگر ممکن باشد

به وی فرصتی دوباره بدهد، تا آنچه را که
ویران کرده بود جبران کند.

و خدای رحمت هم، کم نمی‌گذارد برایش،
شاید به خاطر همان علمش و فرصتی به
او می‌دهد که هزاران سالِ آخرتی به طول
می‌انجامد، اما افسوس که آخرش هم
الشَّقَى شَقَى فِی بَطْنِ أُمِّهِ وَ لَوْ كَانَ طَاوُوساً!
(اجازه بدهید اینجا وارد جبر و تفویض و امر
بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ وَ عِلْمِ وَ إِخْتِيَارِ وَ اینطور مسائل
نشویم تا بیشتر از این مغزمان درد نگیرد،
شاید وقتی یا نوشتاری دیگر).



سفر هشتم؛ طاووس الملائكة

یا للعجب! آخر مگر می شود که آتش
سوزان، دود نداشته باشد؟

همین عزازیل خودمان را می گویم، از اول
هم، هیچ چیزش طبیعی نبود! همیشه این
سؤال در ذهنم بود که آیا در عالم بالا، این
قوانین زمینی ما ساری و جاری می شوند یا
خیر؟ قوانینی مانند دلالت تضمّنی و دلالت
مطابقی و دلالت لفظی و اجتماع تقیضین و
ضدّین و الی آخر!

ظاهراً که راه ندارند! آخر، خدایی که
جنّ را از آتش بی دود می آفریند و انسان را



از لجن بدبو، معلوم است که کاری به بقیه‌ی قوانینِ ما زمینی‌ها هم ندارد، چرا که او **فَعَالٌ لِّمَا يَشَاءُ** است.

انسان متحیر می‌ماند، که چطور میشود محشری ساخت، که تمام خلایق، از اولین نفر تا آخرین نفرشان در آن جمع شوند و همه هم تک تک همدیگر را ببینند و تازه یکروزه به حساب و کتاب همگی هم رسیدگی شود؟

و عجیب تر از آن این که، این یک روز قرار است پنجاه هزار سال طول بکشد؟ یعنی هم یک روز باشد هم در عین حال پنجاه هزار سال، مگر این که بفرمایید: روز را به معنای مجازی بگیریم که به معنای مدت زمان بلندی باشد؟ یا شاید هم روز اینجا با روز آنجا فرق داشته باشد اصلاً^(۱)؟

(۱) روایت

از این نوع عجایب و غرایب، کم نیست در دستگاهِ خلقتِ خدا و فقط یکی از آنها، وجودِ آتش بدونِ دود است؟ اما آیا همین یک نمونه تمام قوانینِ منطقی و فلسفیِ ما را زیر سؤال نمی‌برد!

اما بحث بر سرِ خلقتِ جنّ از آتش بی دود نیست، بلکه بر سر این است که این جنّی، شده است جزو ملائکه و حتی بالاتر از آنها، شده است طاووسِ ملائکه؟

طاووس را که دیده اید؟ با آن جمال و جلال و جبروتش در بین تمام پرندگان تک است، شاید حتی اگر تمام زیباییِ موجود در تمام پرندگانِ عالم را بگذاریم یک طرف، و طاووس و زیبایش را یک طرف، باز هم طرفِ طاووس سنگین تر است!

حالا مگر می‌شود مخلوقی پس از سالها

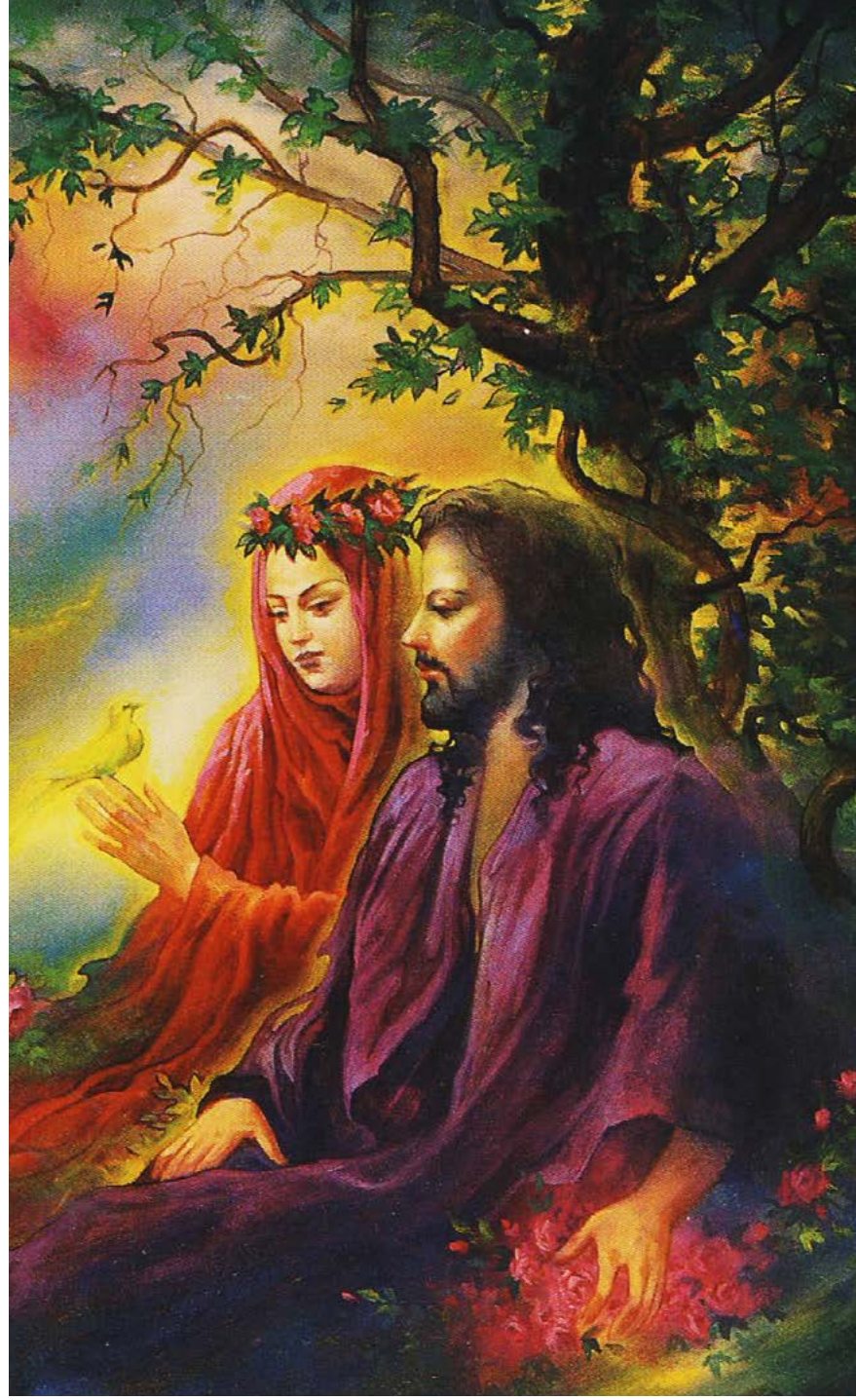
تلاش و کوشش و علم و عمل، به اینچنین
مقام و مرتبه‌ای برسد، اَمّا یکمرتبه، عصیان
کند و پشتِ پا بزند به هرچه دارد و ندارد؟
مگر این معلمِ ملائکه بودن، چه جایگاهی
بود که شیطان، به خاطرِ از دست دادنش،
آنطور شاکی شد و زد زیرِ همه چیز و همه
کس، حتّی خودش؟

البته شاید بفرمایید که: اَشرفِ مخلوقاتِ
شما هم عصیان کرد و او هم از بهشت رانده
شد و او هم زد زیرِ همه چیز؟ پس چه
تفاوتی می‌ماند بینِ آدم و ابلیس؟ اینجاست
که باید واردِ سفرِ جدیدی بشویم به نام
(ترکِ اُولی).



سفرِ نهم؛ ترکِ اولی

فرقی نمی‌کند عزازیل به ظاهر عابد و
زاهد باشد، یا ابوالبشر اشرفِ مخلوقات!
هر کس که کوچکترین عصیانی از او سر
بزنند، دیگر اجازه‌ی معلّم بودن را ندارد!
شرطِ معلّم بودن عصمت است. هم
عصمتِ از گناه و هم عصمتِ از اشتباه و هم
عصمتِ از ترکِ اولی.
اولی را عزازیل مرتکب شد و سوّمی را
جَدّمان حضرتِ آدمِ ابوالبشر.
البته شاکی نشوید که اینجا بنده از بندِ



پ استفاده کرده ام و سجده نکردنِ شیطان را
می‌گویم گناه، امّا گندم خوردنِ حضرتِ آدم
را می‌گویم ترکِ اولی؟

فی الواقع باید اولِ مطلبی را عرض کنم،
بعد واردِ اصلِ ماجرا بشوم.

شاید قبلاً نوشته باشم که: شیطان هیچ
کاره است و ما هرچه عصیان می‌کنیم
مسئولش خودمان هستیم و از این حرفها! امّا
خوب، هیچکاری هیچکاری هم که نمی‌شود؟
بالاخره یک وسوسه‌ای که کرده است؟

فرقِ شیطان و آدم هم همین بود، که
شیطان خودش بود و خودش، ولی جدّ
بزرگِ ما را، وسوسه‌ها کردند در بهشت! آن
هم چه وسوسه‌ای؟ به قولِ معروف، به نام

دین سرِ دین را بریدند!

آخر همه می‌دانستند که شیطان طرد
شده و دیگر جایی در بهشت ندارد، امّا این
موجودِ بد ذاتِ خبیثِ دروغگویِ فلان فلان
شده، همانطور که آن مارِ بهشتیِ خوش خط
و خال را با قسم و آیه و وعده و وعید،
فریب داد و بواسطه‌ی او وارد بهشت شد، آدم
أبوالبشر را هم وسوسه کرد و از بهشت خارج
کرد.

حالا که این نکته‌ی نافرمانیِ بالذات و
نافرمانیِ بالتَّبَع روشن شد، باید عرض کنم
که: اصلش آدم نافرمانی نکرد! چون اصلاً
فرمانی نبوده در بهشت، و اصلاً کِیفِ بهشت
به این است که أمر و نهی، نیست در آنجا.

هرچه هست عشق است و عاشق است و معشوق، نور است و نورانیّت، قرائت است و ترقّی^(۱).

اما درجه‌ها فرق می‌کند مسلماً؟ مثلاً برای بعضی، فقط در حدّ عشقبازی با حورُ العین است، و برای بعضی عشقبازی با نورُ العین، و البته معامله‌ی خدا با دسته‌ی اوّل، فرق دارد با انتظاراتش از دسته‌ی دوّم، و این یعنی (حسناتُ الأبرار، سیّئاتُ المقرّبین).

خدای حکیم نیز امر کرده بود به آدم، که نزدیکِ آن درخت نشود، که اگر شد به خودش ظلم کرده است و بس! چون او حالا معلّم ملائک شده بود و عنوان اُشرفُ

المخلوقاتِی را یدک می‌کشید و باید فرق می‌کرد احوالش با بقیه، و به همین دلیل هرچند دیگر مخلوقات، اجازه داشتند از آن درخت میل کنند، آدمِ علیه السلام اجازه نداشت، نه به این معنا که اگر می‌خورد گناه کرده بود، بلکه برای این بود که، حسناتُ الأبرار، سیّئاتُ المقرّبین!

و همین بود، دلیلِ گندم نه خوردنِ پدرِ خاک^(۱)، در طولِ حیاتِ دنیایی و حتماً قبل از آن و حتماً تر بعد از آن.

این یک مورد که حلّ بشود، باقیِ موارد هم حلّ می‌شود.

سایر انبیایی که بعضاً، مرتکبِ ترکِ

اولایی می‌شدند و به خاطر آن به دهانِ حوت می‌رفتند و گرفتاریشان دوبرابر می‌شد و مؤاخذه می‌شدند و توبه می‌کردند و گریه می‌کردند و متوسّل می‌شدند و باز دوباره گریه می‌کردند و بخشیده می‌شدند و... و إلی آخر، همه اش میشود همین یک جمله که (حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ، سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ) و شاید هم (حَسَنَاتُ الْمُقَرَّبِينَ، سَيِّئَاتُ الصَّادِقِينَ) و یا حَتَّى (حَسَنَاتُ الصَّادِقِينَ، سَيِّئَاتُ الْعَالِينَ)، و تو خود حدیثِ مسفرِ بخوان از این مجمل. فایده اش این است که اگر این معنی خوب روشن شود، می‌فهمیم معنای عبارات: الْعَبْدُ الْمَسْكِينُ الْمُسْتَكَينُ الْحَقِيرُ الْفَقِيرُ الذَّلِيلُ را، که پدرمان با چاه نجوا می‌کرد و دیگر

تعلیمی و تعلّمی نمی‌انگاریم، آن ضجّه های دلِ شبشان را با خالق، که اینها به دلیلِ تَقَرُّبِ فوق العاده‌ی این انوارِ نورانی بوده، به رَبِّ الْأَرْبَابِ، و به تَبَعِ این تَقَرُّبِ و شناختِ صحیح، آنچنان احساسِ فقری می‌کردند، که نه قابل فهم است و نه قابل توصیف.

آخر نور را، هر قدر هم که پر قدرت باشد، هرچه بیشتر به خورشید نزدیک کنی، بیشتر احساس کمبود می‌کند و به تَبَعِ بیشتر عَزَرِ تقصیر می‌طلبد از خورشید، فافهم و تدبّر.

أَمَّا أَمَانُ از وقتی که به جای دیدنِ خورشید، نورِ خودت را ببینی و عزازیلی بشوی برای خودت! و آن وقت است که

شروع میکنی به زدنِ حرفهایِ لاطائلات و مزخرفات، که مثلاً أنا الحقّ و الله تحتِ جُبَّتی و...

این خودشناسی هم بد دردی است به خدا! خودت را بشناس امّا خودت را گم نکن! اصلاً تو بهترین دلیل برای شناختِ خدایی و تو اشرف مخلوقاتِی و تو خلیفه اللّهی و چه و چه! امّا دیگر در حدّ این حرفها نیستی که ادّعای أنا ربّکم الأعلاّیی داشته باشی؟

بابا، نفْسِ رسول، با آن عظمتش، خود را نقطه می‌داند در برابرِ این همه عظمت، ولی چه نقطه ای؟ نقطه‌ای که شروع کننده‌ی عالم است! نقطه‌ای که اوّل صادر شده‌ی از خالق

است! نقطه‌ای که تمامِ عالم به او شروع شده! نقطه‌ای که تمامِ عالم در او جمع شده! امروزی اش می‌شود نقطه‌ای که بیگِ بنگِ عالم را رقم زده! نه این بیگِ بنگِ من در آوردی بشری را! نقطه‌ای که خالِ لبست و همه چیز و همه کس، با آن آغاز می‌شود! نقطه‌ای که....

امّا هرچه هم که باشد، بالاخره نقطه‌ی بالعرضیست در مقابلِ ناطقِ بالذات، و العاقلُ تکفیه‌ی الإِشاره!

اصلاً اگر این ترکِ اولی‌ها نبود، چه بسا خلقِ خدا، عبادت می‌کردند انبیاءِ مقرب را؟ و شاید هم، به همین دلیل بوده که بعضی‌ها، غالی شدند و عبادت کردند

آن عالین را!!

بگذریم؛

حالا این که، شیطان سراغ آدم رفت اول،

یا سراغ حوا؟ شاید مهم نباشد؟

البته شاید هم مهم باشد برای بعضی

آنتی فمنیست ها، که زنها را، دلیل بدبختی

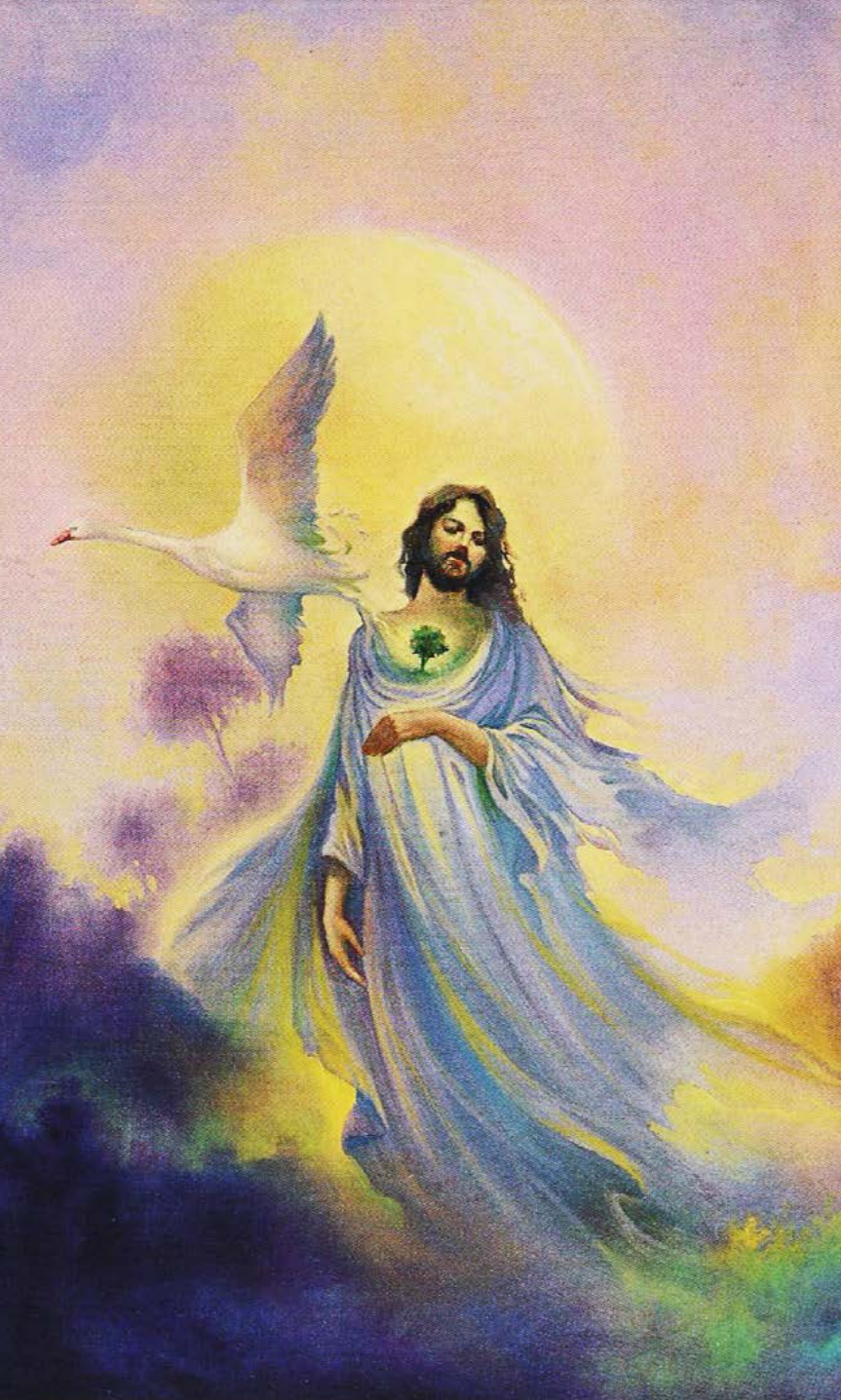
مردها می دانند از روز اول، به خاطر اصرار

جناب حوا، به خوردن از آن گندم بهشتی و

ماجرای بعدش!

یادم باشد بعداً، فصلی را به این مطلب

اختصاص بدهم.

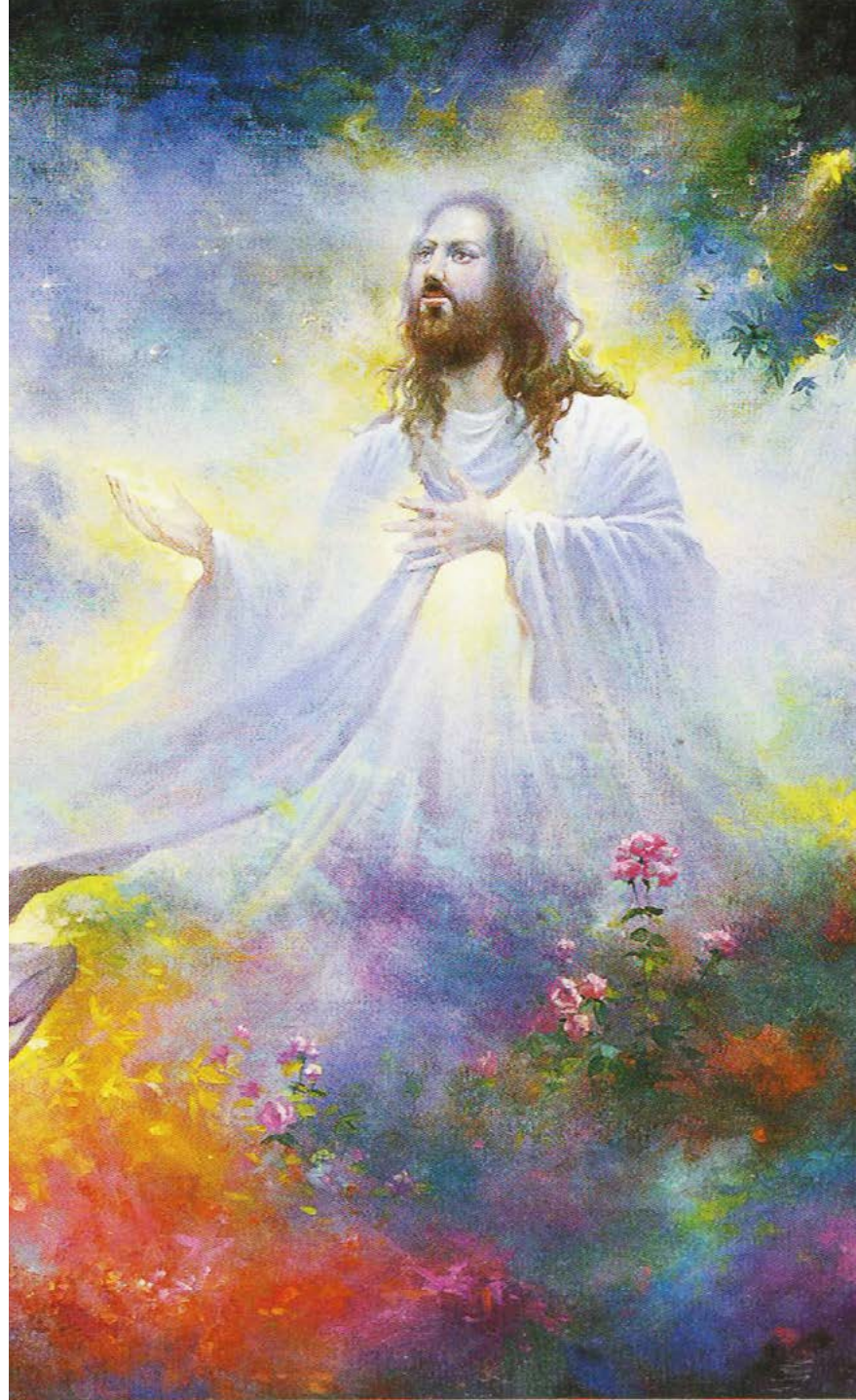


سفرِ دهم؛ احسن الخالقین

می دانم که شاید این فصل، اینجا، یک
مقدار بی ربط به نظر بیاید؟ اما گفتم شاید،
برای شما هم جالب باشد که بدانید، به
چه راه حلی رسیده ام نصفه شبی، در باره‌ی
مشکلِ احسن الخالقین!

اما قبل از توضیحِ مطلبِ فوق، لازم است
که یکی دو مورد را بیان کنم، إجمالاً و
جسارتاً:

اول آنکه خدای جلّ جلاله، دو گونه ایجاد



دارد، که نامِ یکی امر است و نامِ دیگری خلق.

عالمِ امرِ خدا، همان (کُنْ فَيَكُونُ) معروف است، که همه حتماً شنیده اید و اطلاع دارید. خلقِ از عدم، به دلیلِ مشیّت و امرِ الهی، که تحت هیچ یک از قوانینِ زمینی ما، داخل نمی‌شود و فوق تصور و ادراکِ من و شمایی نوعی است.

اما عالمِ خلق، یک مقدار فرق می‌کند، و به سرعتِ کُنْ فَيَكُونُ، اتفاق نمی‌افتد، بلکه باید ابتدا، تمامِ مقدماتش آماده شود و مراحلش طی شود، و بعد خلقی، مخلوق شود.

دوم این که وجودِ انسان، نه در عالمِ امر، بلکه در عالمِ خلق اتفاق افتاده است، با تمامِ مراحل و مقدماتش.

اما سؤالِ اساسی اینجاست که، چرا؟

چرا خداوندِ دانا و توانا، روح را در عالمِ امر ایجاد می‌کند، ولی جسم را در عالمِ خلق؟

چرا آسمانها و زمین و ما فیها را با این عظمت در شش روز می‌آفریند، ولی انسانِ دو پایِ دو دست را، در چندین و چند سال؟ چه منظوری داشته خدا، از این همه صبر و حوصله؟

اما جوابِ این چراها و جوابِ آن احسنُ

الخالقین، همه در یک جمله خلاصه میشود که، (اگر مردی، بیاور مخلوقی مثلِ آدم را؟!)) اصلش، انگار خدا از کم کردنِ روی مخلوقاتِ پُرّ رو، خوشش می‌آید، تا شاید ثابت شود برای خودشان و دیگران، عجزِ مخلوقات و قدرتِ خالق!

آن از تحدّیِ تئوری در قرآن و این هم از تحدّیِ عملی در خلقت!

و به همین دلیل، نامردی هم نکرده خدا، و تمامِ مراحلِ خلقت را با صبر و حوصله، به تمامِ عالم نشان داده است و تازه اینکه، از ساده ترین و دم دست ترین و حتّی نامرغوب ترین مواد هم، استفاده فرموده، که پس

فردا، کسی نیاید دَبّه در بیاورد که؛ خدایا شما از کُن فیکون استفاده کردی و قبول نیست! یا اینکه: من ندیدم چطور آدم ساخته شد و قبول نیست؟ یا این که: موادِ اولیه‌ی شما بهتر بود و قبول نیست! و از این بهانه های صد من یک غاز بیاورد مانندِ عزازیل! اینطور شد که خدا، تبارک اللهی میگوید و پشت بندش هم، أحسنُ الخالقینی به خودش، تا اگر کسی فکر می‌کند از او بهتر می‌تواند بیافریند، دست بکار شود و بیافریند!

و شاید برای همین بود که هنگام ایجاد آسمان‌ها و زمین، خبری از این همه تبریک و تهنیت و تمجیدِ ربوبی نبود.

و انگار برای همین خلقِ تدریجی و آشکار
و به ظاهر ساده بود، که بعضی‌ها هنگامِ
خلقِ آدم، به خودشان اجازه‌ی اعتراض داده
بودند و حتّی بعضی‌ها، رو در روی او ایستاده
بودند؟

وگرنه، بعد از بوجود آمدنِ آسمان‌ها و
زمین، خبری از این اعتراض‌ها نبود؟ همه
اش تسبیح بود و تقدیس و تحمید و تمجید
و...



سفر یازدهم؛ اعتراض

عنوان این فصل، در واقع کاریست که ما
هر روز و هر ساعت و هر دقیقه و بعضی‌ها
هم هر ثانیه، نسبت به خدا انجام می‌دهیم
و کُمان هم نمی‌گزد!

بابا، خُرما پرست‌های جاهل هم،
بعضاً بیشتر از ما احترامِ خدایشان را نگه
می‌داشتند! حالا درست است که شاید، یک
عده از سُفهایشان، از زور گرسنگی و بدبختی،
صبح به صبح، معبودِ شب ساخته‌ی خود را



می‌خوردند! اما دیگر اعتراض نمی‌کردند به او!!!

تو را به خدا شما دیده‌اید که یک گاو پرست، شاخ به شاخ گاوش بنشیند و برایش شاخ و شانه بکشد؟ انصافاً چه فرض کرده ایم خدا را که تا تقی به توقی می‌خورد، دعوا راه می‌اندازیم و قهر می‌کنیم و در راه هم محکم پشتِ سرمان می‌گوییم به هم؟ که چی؟ که خدا فلان حاجتم را نداده!

نداده که نداده! یک مقدار آبرو داری کنیم پیشِ این فرشته‌ها، که بعضاً شاگردانِ پدرمان بودند یک روزی! حتماً به صلاحمان بوده که نداده؟

حالا ما، مثل این بچه‌های کوچکِ نقِ نقو، یا به زمین می‌گوییم و عربده می‌زنیم، که می‌خواهیم و می‌خواهیم!!!

حالا ای کاش که یک چیزِ درست و حسابی می‌خواستیم؟ همه یا خواهانِ پول و ثروتیم یا دنبالِ مقام و منصب یا نهایتاً شفایِ مَرَضِمان یا مریضمان!

دلش لک زده خدا، برای کسی که بیاید، مثل آدم در بزند، بگوید؛ ببخشید مهربان، می‌شود یک مقدار محبتِ خدایی به من بدهید و ظرفم را پر کنید؟

چه کلاسِ اخلاقی شده اینجا! نمیدانم باز هم بگذریم؟ یا چند صفحه‌ای سفید بگذارم،

تا وقت داشته باشی و برای یک بار هم که
 شده بنشینی، بِرُّ و بِرِّ خدا را نگاه کنی و با
 (هو) صفا کنی و کِیفَتِ کوک شود و روحت
 شاد؟

یا شاید اصلاً دلت بخواهد قلمی برداری
 و یکی دو صفحه پشت سر هم بنویسی (من
 عاشقِ عشق و عشق هم عاشقِ من)
 نه، بگذریم؛

خلاصه این که، عزازیلِ بخت برگشته،
 شروع کرده بود به اعتراض؛ که من سجده
 بُگن نیستم بر این موجودِ خاکی، آن هم
 کسی که، این همه سال ساختنش طول
 کشیده و بی روح و بی حرکت، بینِ آسمان‌ها

و زمین مانده بوده!

و شاید آخرِ سر، به اینجا رسیده که:
 اصلاً ما، هر دو مخلوقِ تویم و چون من
 بزرگترم، اول او باید بر من سجده کند!!!

البته ایراد نگیرید به این نگارنده‌ی سراپا
 تقصیر که: چرا از خودت حرف در می‌آوری
 سید؟ کجا شیطان این حرف‌ها را زده؟

باور بفرمایید، چند دقیقه‌ی دیگر، آن
 مکالمه‌ی تاریخیش با خدا، ادامه پیدا
 می‌کرد، بدتر از اینها را إفاضه می‌کرد آن
 عزازیلِ بخت برگشته، به جانِ خودم نباشد،
 به جانِ شما!!!

حالا این که بعضی از قاضی‌های قراضه

و همفکرهایش، شیطان را سیدُ الموحدین می‌دانند به دلیل سجده نکردنش بر غیرِ خدا، حقّاً که نشانه‌ی سفاهتشان است و بس! آخر شما قضاوت بفرمایید، کدام آدمِ عاقلی این حماقتِ عزازیل را به حساب عشق می‌گذارد؟ تازه بدتر از این عین القضاة عارف نما، کسی است که عذاب را هم از عَذب می‌داند و شیرین می‌انگارَدش برای عذاب شونده؟! عذاب

بعضی‌ها هم عقلشان پاره آجر برمی‌دارد بعضی وقت‌ها! و تازه این پاره آجر را هم، به اسمِ عرفان می‌ریزند داخلِ حلقمان و اگر هم چون و چرا و انتقاد کردید، شما را یا

کافر می‌دانند، یا نفهمِ نسبت به عرفان و عرفانی!

قضیه خیلی ساده تر از آنیست که آنان تصور کرده اند، یک عالمِ معلّمی، که هزاران سال بی رقیب بوده، حالا یک عالم تر از خودش را می‌بیند، که تازه باید به او سجده هم می‌کرده! زورش آمده، پس سجده نکرده، پس ضایع شده، تمام!

به همین سادگی، هیچ پیچی هم نداشت! دیگر آسمان ریسمان بافتن و مزاحمِ صغری و کبری شدن ندارد؟ اما نکته اصلی این است که، چرا زورش آمد؟ کسی که اَعْلَمُ العلماء بوده، چرا زورش

آمده؟ کسی که ابدُ العابدین بوده، چرا
زورش آمده؟ مگر علم، نور نیست برای
عالم؟ پس چرا این نور، نجات نداد شیطان
را؟ چرا باید غیرِ مَلْکِی که به خاطرِ علم
و عملِ بیمیلش، حالا شده از ملائکه‌ی درگاه
ربوبی، و با آنها مخاطب قرار می‌گیرد، در
این امتحان سرافکنده شود؟

تمام این چراها در چهار حرف خلاصه
می‌شود (ت ق و ا)

اگر در خانه کس است، همین چهار
حرف بس است!

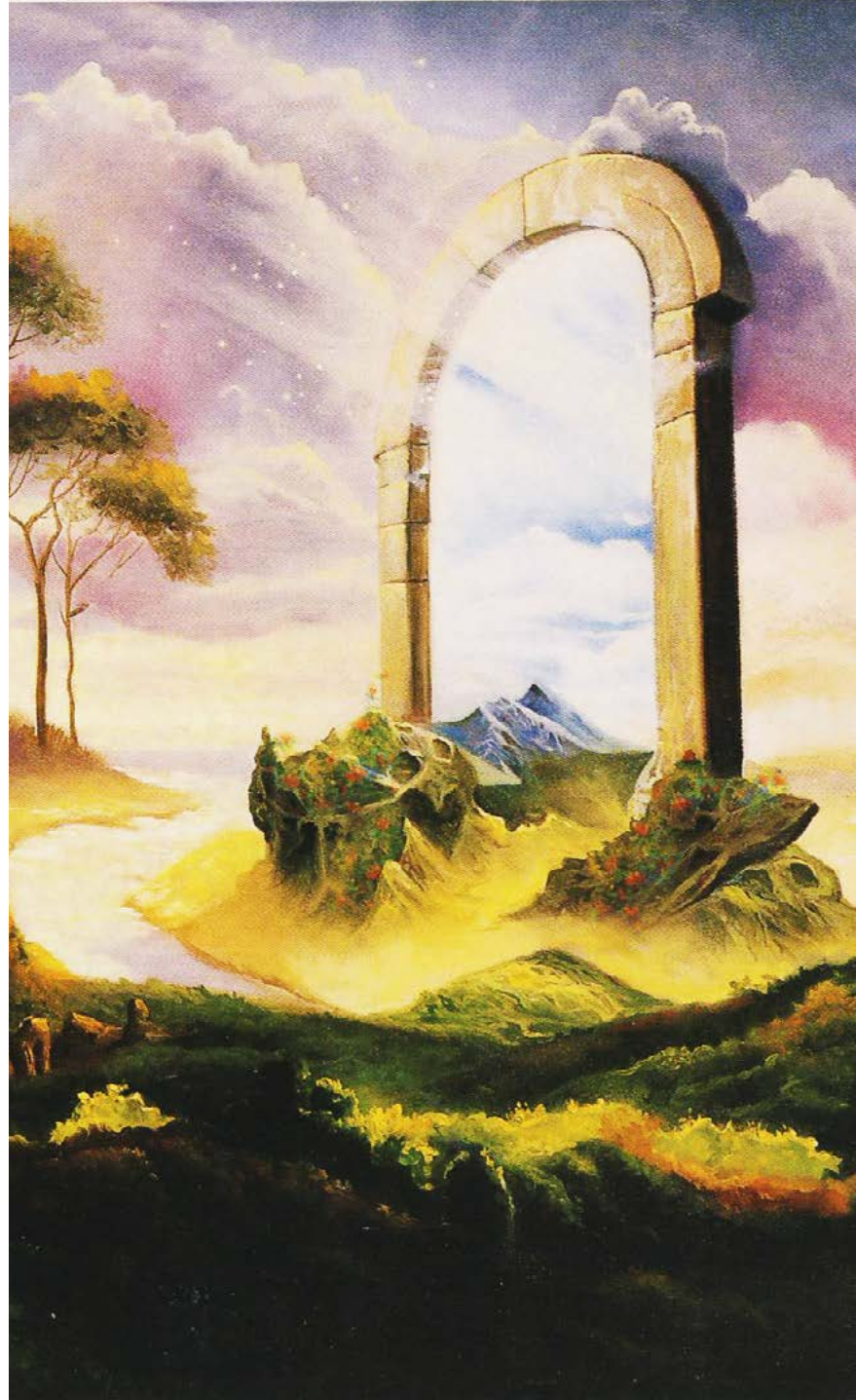


سفر دوازدهم؛ ملکه ت ق و ا

چه خوب می‌شد اگر می‌فهمیدیم این
(ملکه‌ی تقوا) یعنی چه؟ و چطور می‌شود
آن را به دست آورد؟ و چه طور می‌شود آن
را از دست نداد؟ و چطور...!!!

از آن اصطلاحاتِ پر ملاتی است که انگار
مانند ستاره‌ی سهیل دست نیافتنی است.

شما خودتان قضاوت کنید، وقتی عزازیل،
با آن همه اعمالِ حسنه، و آن همه اذکارِ نافعه،
در آخر، با برچسب بی تقوایی، تبدیل شد
به شیطانِ دراز گوشِ شاخ دارِ دُم دراز، دیگر



وای به حال بنده، که نه عملِ چند هزار ساله‌ای دارم در پرونده‌ی اعمالم و نه ذکرِ مستمرّی گفته‌ام در طول حیاتم!

آخر این ملکه‌ی تقوا چیست که تا آخرین لحظه همه فکر می‌کردند در وجودِ عزازیل وجود دارد، امّا به یک امر و نهی فهمیدند که بویی از آن نبرده است شیطان؟! حالا بگذریم که بنده در ابتدا می‌خواستم این سفر را به نام (ملکه وَرَع) نامگذاری کنم، با این استدلال که: کسی که اندک ارادتی داشته باشد به آن اسماءِ عالی، معلوم است که مرتبه اش خیلی خیلی بالاست، و کسی که تا این مرتبه صعود کرده است، دیگر نباید فقط از او انتظارِ تقوا داشت، و

اصلاً به همین خاطر است که پدرِ خاک علیه السلام، از من و شما می‌خواهد که یاریش کنیم، نه با تقوا، بلکه با وَرَع.

حالا اگر می‌دانید که هیچ، امّا اگر پرسید وَرَع چیست؟ باید عرض کنم که: وَرَع مرتبه‌ای بالاتر از تقواست، مانند کسی که بر لبه‌ی پشتِ بامی، با احتیاط حرکت می‌کند و متّقی است از سقوط، و کسی که یکی دو متر آنطرف تر از لبه حرکت می‌کند و اساساً نزدیک پرتگاه نمی‌شود تا خیالش راحت باشد از عاقبتش، اوّلی می‌شود تقوا و دوّمی وَرَع.

شاید شما هم بعد از کمی تأمل، تصدیق بفرمایید که اصلاً وَرَع راحت تر است از تقوا،

چرا که معصیت ممکن است با جاذبه‌ی خود، مخلوقِ متقی را بکشاند پایینِ پرتگاهِ گناه، اما کسی که ورع دارد به دلیل فاصله‌ای که از گناه و معصیت گرفته است، به این راحتی‌ها دُم به تله نمی‌دهد.

احتمالاً با نوشتنِ این فصل، معلوم می‌شود که بنده به دردِ نویسندگی هم نمی‌خورم (البته می‌دانم که قبل از این نیز بارها معلوم شده بود) چرا که این همه نوشتن و توضیح دادم تا برای خودم و شما ثابت کنم که چقدر انسان بی‌عرضه‌ای هستم و چه مقدار اوضاعم خراب است در این وادی، که با وجودِ ادعایِ دوستی با آن انوارِ قدسیّه و آن اَسْمَاءِ عالی، وَرَع که چه

عرض کنم، تقوا هم که ندارم هیچ، متأسفانه تقریباً تا اینجا... در گناه و معصیت فرو رفته ام و روز به روز فرو تر می‌روم.

همه‌ی امیدم به همان ارادتِ زبانی است که نمی‌دانم می‌ماند تا لحظه‌ی جان‌کندنم، یا از نوعِ ایمان‌های مستودع است که به شبِ اول قبر نمی‌رسد و میشود عدیله‌ی عِنْدَ المَوْت.

همان عدیله‌ای که امامِ معصوم، پناه می‌برد از آن به درگاهِ خدایِ خود، مانند پناه بردن من و شما از شرِّ شیطانِ ملعون به خدا.

و تو چه دانی که عدیله چیست!

حالا این بشرِ دو پا، این عدیله را

گذاشته است کنار و دل خوش کرده است که خدا در این دنیا، به او هم تعلیم داده آن اسماء را، پس او هم دیگر حتماً اهلِ نجات است، پس هرچه بادا باد، از ترکِ اولی و ترکِ مستحب و عمل به مکروه و اُفتادن در وادی شبهات بگیر، تا ترکِ واجب و عمل به محرّمات و معصیت و گناه، آخرِ سر هم بادی به غیغب می‌اندازد که: ما محبّت داریم چه غم داریم! ما ارادت داریم چه غم داریم! ما حسین داریم چه غم داریم! فارغ از این که حضرتِ حسین علیه السلام رئیسِ دزدان نیست، و عدیله را گذاشته اند برای همین حسینی نماهای دزد.

همین است که بهترینِ اعمال در بهترین

شبِ سال، می‌شود دعا برای طلبِ عاقبت به خیری، چرا که هیچ کس از عاقبتِ خودش خبر ندارد، چرا که هیچ کس از ایمانش خبر ندارد، چرا که هیچ کس از عدیله اش خبر ندارد.

در حاشیه می‌نویسم که: به نظر بنده‌ی سراپا تقصیر، عدیله حتی از شیطان هم خطر ناک تر است، چرا که شیطان می‌آید و اغفال می‌کند و تو را مستحقِ عذاب می‌کند و می‌رود، دیگر خودت می‌مانی و توبه و مغفرتِ الهی، امّا عدیله تا آخرین لحظه پیدایش نمی‌شود، امّا اگر خدایی نکرده در آخرین لحظه بیايد، بیخِ گلوی انسان را می‌گیرد و ایمانِ زبانش را بر باد می‌دهد و



نه مجالی برای توبه می‌گذارد، نه استغفار.
از عدیله‌ای که عزازیل را تبدیل به شیطان
کرد و ملعونِ ابدی، باید ترسید، (أعوذُ بالله
مِنَ الْعَدِيلَةِ عِنْدَ الْمَوْتِ)

چه فصلی شد این فصل! همه اش خوف
و هراس، اما برای رجاء و امیدش، همین
بس که اگر در مقابل هو، لجباز و پرّ رو
نبودی، غَفَّارُ الذنوب می‌شود و می‌بخشاید
همه‌ی معاصیت را، حتّی اگر به تعدادِ برگِ
درختان و سنگریزه‌های بیابان‌ها و قطراتِ
آب‌ها، لغزیده باشی، حتّی اگر...

بگذریم.

سفر سیزدهم؛ حوا

اگر می‌شد همه‌ی این صفاتِ عَجُول و
قُتُور و کُنُود و هُلُوع و جَزُوع و مُنُوع و ظُلُوم
و جَهُول و... إلى آخر را، بیندازیم گردنِ زنها،
چه کیفی داشت!

اما حیف که همه‌اش، مشترک است
بین خانوم‌ها و آقایان، به نصّ صریح و به
تجربه.

البته این که طایفه‌ی نسوان، کیدش عظیم



است وقوی، شکی درش نیست، باز هم به نص صریح و به تجربه!

اما حالا کاری به این کارها نداریم، فقط مشکلمان با اخراجمان است از آن بهشت برین. و این سؤال که: چه کسی بیشتر مقصر بود آن وسط؟ شیطان؟ یا آدم؟ یا حوا؟

شیطان را که قرار شد، خیلی مقصر ندانیم در کارهایمان، هرچند که رأسِ فتنه و أمُّ الفسادِ همیشگی، هموست، پس می مانند جنابان آدم و حوا سلام الله وسلام ملائکته علی نبینا و علی آله و علیهما.

چند روزی است که مانده ام چطور

بنویسم این سفر را، که به کسی بر نخورد؟ راستش چند باری هم قید این سفر را زدم و می خواستم از اساس حذفش کنم! اما چه کنم که این وجدان کاری نگذاشت!!

حق بدهید به بنده، شاید اگر کس دیگری جای این حقیر بود، تمام تقصیرها را می انداخت گردن ابلیس گردن شکسته و خلاص می کرد خودش را!

اما دور از انصاف است این کار، آن بخت برگشته ی ملعون، خودش به اندازه ی کافی، دور شده است از رحمت الهی!

تازه شیطان با همه ی شیطنتش، فقط

نجوا می‌کند و وسوسه، و هیچ کجا شنیده نشده که شیطان کسی را به زور به جهنم برده باشد، یا مثلاً او را هل داده باشد درون گناه، شیاطین کارشان فقط و فقط وسوسه است.

همین است که وقتی گناه کار در روز حشر، گنااهش را به گردن او می‌اندازد، شیطان فریاد می‌زند: اعمال اینها به من ربطی ندارند!!!!!!، من از خدا می‌ترسم.

هر چه هم اعتراض کنی که: ای بی چشم و رو، تو نبودی که مرا وادار به گناه می‌کردی؟ تو نبودی که شب و روز زیر پای

من می‌نشستی که مرا از راه به در کنی؟ و اینجاست که خود خدا در مقام دفاع از شیطان بر می‌آید که: بنده‌ی من، همانطور که او وسوسه کرد، من نیز هدایت کردم! و حتماً گناه کار، متعجب می‌شود از این که خدا این وسط، طرف شیطان را گرفته و هوای بنده اش را نداشته!، ولی قبلاً هم نوشته ام که خدا با هیچ کس پسر خالگی ندارد، حتی با روح خودش!

کجا بودیم و به کجا رسیدیم؟! حالا که شیطان را کنار گذاشتیم، کسی نمی‌ماند جز حضرت آدم و جناب حوا.

برخی معتقدند که: اگر مادرمان حوا اصرار نمی‌کرد، محال بود پدرمان آدم به آن درخت نزدیک شود و یا به آن گندم لب بزند.

در مقابل نیز بعضی اصرار دارند و ادعا می‌کنند که: وقتی داستان را از زبان خدا می‌شنویم، به این نتیجه می‌رسیم که خدای متعال بیش و پیش از آن که حضرت حوا را مؤاخذه کرده باشد، رو سوی آدم کرده و او را سرزنش می‌کند، و اصلاً متعمدانه و صریحانه، همه‌ی تقصیرها را به گردن آدم می‌اندازد!

و برای ادعای خود شواهدی از کتاب خدا

می‌آورند که:

* وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ.

* فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ.

* فَوَسَّسَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ.

* قَالَ يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبْلَى.

* وَاعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى.

* ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى.

* فَلَا يَخْرُجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى.

* فَتَلَقَى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ.

و به خیال خود، پنبه‌ی تمام روایاتی

که مخالف حرفشان باشد را می‌زنند، اگر چه روایات معتبری باشند، اگر چه روایات صریحی باشند، اگر چه روایات صحیحی باشند.

اما بینی و بین الله، این ضمیرها چیزی را ثابت نمی‌کنند، چرا که اصولاً خدای حکیم، اگر برخی از ضمیرها را مفرد مذکر آورده، نه به این دلیل بوده که: جناب حوا بی تقصیر بوده و یا حضرت آدم مقصّر بوده، بلکه به این دلیل بوده که: اساساً از ابتدا طرف حساب خدا در این قضیه، حضرت آدم بوده، نه جناب حوا.

حضرت آدمی که اسماء را فرا گرفته، حضرت آدمی که أحسنُ الخالقین بوده، حضرت آدمی که مسجود ملائکه بوده، حضرت آدمی که حامل روح بوده، حضرت آدمی که حامل روح خدا بوده، حضرت آدمی که خود خدا، روح را در وجودش دمیده، حضرت آدمی که خود خدا، بدون واسطه، روح خودش را در وجودش دمیده، حضرت آدمی که معلم ملائکه بوده، حضرت آدمی که حامل علم الهی بوده، حضرت آدمی که پیغمبر خدا بوده، حضرت آدمی که معصوم بوده، حضرت آدمی که نباید ترک اولی

می‌کرده، اما حالا ترکِ اُولی کرده و به آن درخت نزدیک شده و از آن چشیده و از بهشت رانده شده و به زمین فرستاده شده و گریه کرده و توبه کرده و روضه شنیده و دوباره گریه کرده و روضه خوانده و سه باره گریه کرده و به خاطر گریه های دوم و سومش بخشیده شده و....

اینطور که به قضیه نگاه کنیم، می‌بینیم که اصلاً برای خدا مهم نیست جنابِ حوا، اصراری به خوردن از آن گندم ممنوعه کرده بوده یا نه! این حضرتِ آدم بوده که به خاطر مقام و منزلتِ نبوت و عصمت، نه

باید به آن درخت نزدیک می‌شده و نه باید ترکِ اُولی می‌کرده.

و شاید اینطور به نظر بیاید که: اصلاً این حضرتِ حوا بوده که این همه سال، پاسوزِ مقامِ نبوت و عصمتِ حضرتِ آدم شده است و از آن بهشتِ برین رانده شده است و به زحمت افتاده است، و الاً ترکِ اُولی که از ابتدا بر جنابِ حوا لازم نبوده، و اگر هم بوده، نتیجه‌ی آن ترکِ اُولی برای جنابِ حوا، که نه معصوم بوده، نه نبوت داشته، نه مسجودِ ملائکه بوده، نه علمِ الهی داشته، نه....، اخراج از بهشت نبوده و نیست و

نخواهد بود.

نکته‌ی پوزشی: می‌دانم این سفر تا
حدودی علمی تر و طولانی تر شد، اما فکر
میکنم با این حال، خانوم‌ها از خواندن آن
راضی تر و خشنودتر باشند، البته به شرطی
که نگویید و ندانند این نگارنده‌ی سراپا
تقصیر، در این چند خطِ آخری، چه تحویلی
گرفته خودش و حضرتِ آدم و بقیه‌ی طایفه‌ی
مردان را، مخصوصاً آنجا که نوشته بود: این
حضرتِ آدم بوده که حاملِ روحِ خدا بوده!



سفر چهاردهم؛ روح خدا

قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي، همین!

وقتی قرار نیست چیزی را بدانیم، خودمان

را هم بُکشیم، نمی‌فهمیم و نمی‌دانیم!

اصلاً یک چیزهایی، ندانسته بماند، بهتر

است انگار.

فرض کن ما می‌دانستیم روح چیست،

چطور ساخته می‌شود و چطور کار می‌کند،

یقین داشته باشید که تا بحال، کلی روح



۱۳۲ | عزازیل، چرا و چگونه؟

درب و داغان ساخته بودیم و اخبارمان هم هر روز تیتراً می‌زد که؛ روحی با شماره شناسایی فلان گم شده است، یا اینکه روحی صورتی رنگ، حدود بیست ساله پیدا شده است، از صاحبانش تقاضا میشود که بیایند و تحویل بگیرند!

حالا نگویی که؛ مگر روح ناپیدا هم، رنگ می‌شود؟ زیرا به تجربه ثابت شده که هر کار بگویی، از دستِ ما طایفه‌ی انسانِ دوپا، بر می‌آید!

این ندانستن هم، مختصّ به روح نمیشود و انگار خیلی چیزهای دیگر را هم، قرار

۱۳۳ | سفر چهاردهم؛ روح خدا

نیست بفهمیم. اصلش یک مقدار که فکر کنیم می‌بینیم که، اگر علمِ اولین و آخرین را هم جمع کنیم، یک درصد که چه عرض کنم، یک صدّم در صد هم هنوز نمی‌دانیم. وقتی که علم، نامحدود باشد پیشِ خالق، هرچه هم بدانیم، در مقابلِ این نامحدود می‌شود صفر، این که دیگر ربطی به خدا و پیغمبر ندارد که بخواهید دُبّه در بیاورید و قبول نکنید؟ این یک مسئله‌ی علمی و عقلی و ریاضی صرف است.

اما همین قدر می‌دانم که، مرتبه‌ی انسان، حتّی بالاتر از همین جناب روح می‌باشد.

قصد بی احترامی ندارم، اما یک مقدار که دقت کنیم، می بینیم که انسان، اشرف مخلوقات است و روح هم، جزو مخلوقات است، پس شرافت انسان به روح نیست، چرا که انسان اشرف از روح است حتی. حالا باز می رسیم به این سؤال که پس شرافت انسان به چیست؟ باید به چیزی باشد که از مخلوقات خدا نباشد، و چه چیزی غیر از ذات و صفات خدا، از مخلوقات خدا نیست؟

چه ویژگی ای بود که؛ انسان و شیطان هر دو داشتند و شیطان، به خاطر همان ویژگی

بود که سجده نکرد، زیرا فکر می کرد، اگر شرافت آدم به این ویژگی باشد، خودش نیز، سالیان درازی است، که دارد آن ویژگی را؟ این چه صفتی بود که خدای متعال، هم خودش داشت و هم به انسان داده بود و هم به شیطان؟ و چگونه می شود یک صفت، هم باعث نابودی باشد و هم باعث رستگاری؟ البته، اگر سفر های این کتاب را، یکی در میان نخوانده باشید، حتماً تا به حال، جواب این چراها، برایتان روشن شده است! بگذریم؛

اما برای این که بدانیم چرا خدای متعال

۱۳۶ | عزازیل، چرا و چگونه؟

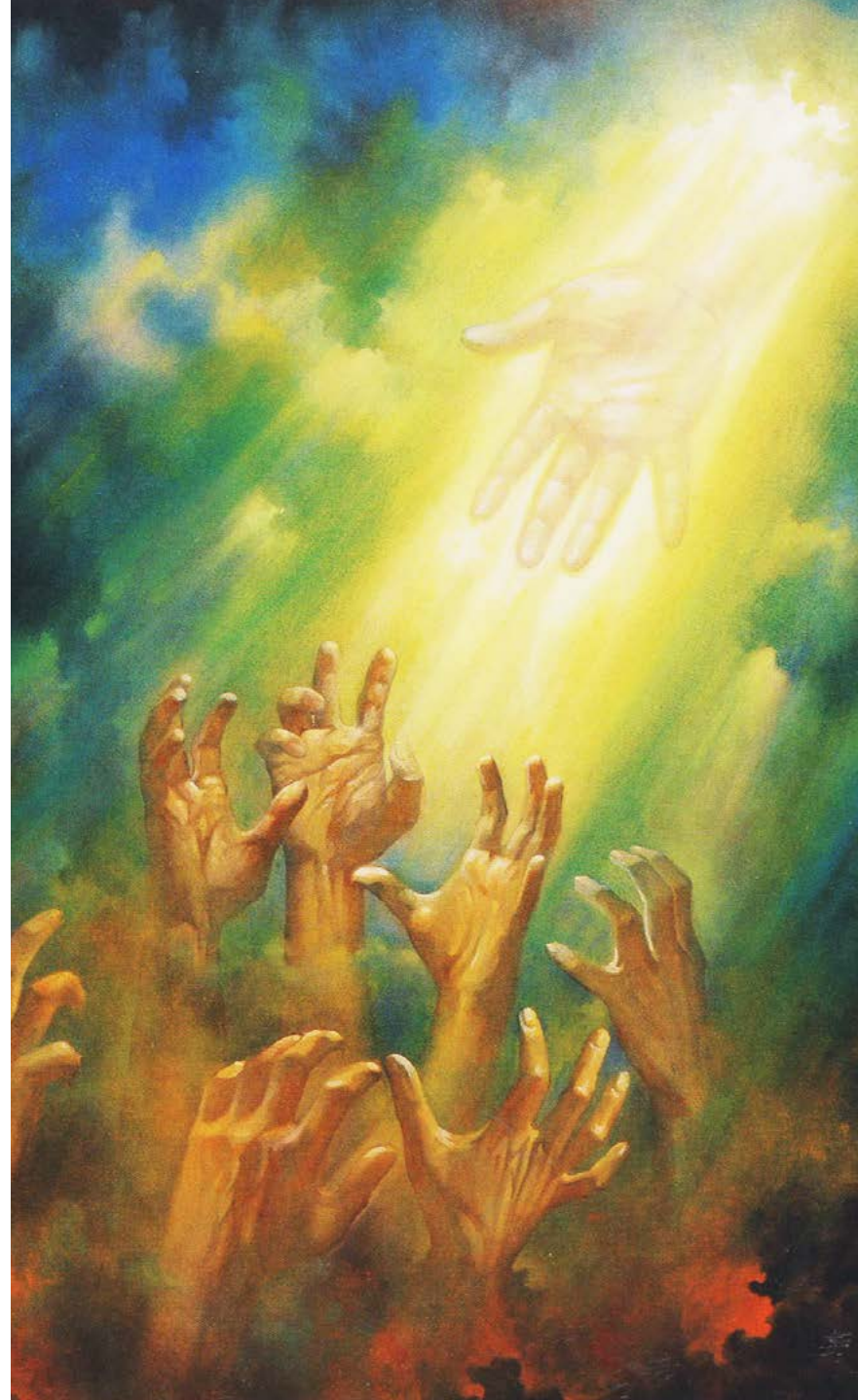
در قرآن کریمش، توضیحی درباره‌ی روح نداده، باید این سفر را نیمه تمام بگذاریم و برویم به سفر بعد، به سفر اثبات خدا، البته نه با آیه و روایت، بلکه با عقل و شعور.



سفر پانزدهم؛ اثبات خدا

أولاً، نکته‌ی پوزشی: ما کی باشیم که
بخواهیم خدا را اثبات کنیم! امّا متأسفانه،
لغت دیگری برای این معنا پیدا نکردم.
ثانیاً، خیلی هم پیچیده نیست که بخواهید
از این سفر بگذرید ها!

تازه پیچیده هم که باشد مجبوریم بفهمیم
وگرنه ول معطلیم در این دنیای دانی و پست
و اینجا که ول معطل باشیم، فردا که به آنجا
برویم باز هم ول معطلیم و اینطوری کلاً ول



مَعْطَلْ أُنْدَرِ وَلِ مَعْطَلِمْ!

راستش فکر می‌کنم فایده‌ای نداشته باشد
این اعتقادهای ما، ما که می‌گوییم، منظورم
کسانی است که درباره‌ی خدا چهار تا آیه
و روایت دیده‌اند! دیگر خدا رحم کند به
آنهايي که همین چهارتا آیه و روایت را هم
ندیده‌اند و نخوانده‌اند و ندانسته‌اند، و وقتی
می‌پرسی چرا نماز می‌خوانی؟ با زبانِ
حَالَش خیلی با اعتمادِ به نفس می‌گوید؛
برای این که پدرم می‌خوانده! برای این که
مادرم می‌خوانده!

عزیزِ من، این که شیهه همان حرفِ بت
پرست‌های درب و داغان است که دینِ

پدرانشان را دنبال می‌کردند؟ از خودت چه
داری جانم؟

خدا و صفاتش را یا باید دید، و یا باید
با دلیل عقلی ثابت کرد، که هیچ وقت و
هیچ کجا رد خور نداشته باشد، و برای همه
الزام آور باشد.

خدا که جای خود دارد، ما هم از آدمِ
بی سر و ته، فراری هستیم. آدمِ بی سر و
ته هم، به کسی می‌گویند که، سر و تهِ
خودش را شناسد و بیاید و بخورد و بچرد
و برود!

اصلش، دانستنِ داستانِ خلقت، بدونِ
شناختِ خالق که لطفی ندارد.

حالا این که: علّت چیست و معلول چیست و علّت العلل چطور ثابت میشود و دور و تسلسل و هزار و یک جور اصطلاح قلمبه‌ی دیگر، بماند برای اهلش، اما ساده اش می‌شود همین بازیِ دومینویِ خودمان، که هرچقدر هم طولِ این مهره‌های کنارِ هم چیده شده، زیاد باشد، آخرش باید یک نقطه‌ی شروعی داشته باشد و یک شروع کننده‌ای. نه میشود خودش خودش را شروع کرده باشد و نه میشود تا بی نهایت ادامه داشته باشد. باید یک نفر، که از جنس دومینو هم نیست، این بازی را شروع کرده باشد، یک نفری که خودش داخلِ در

دومینوی دیگری نباشد، همین!

این شد اثباتِ خدا، حالا این که، این یک نفر، باید زورش از همه‌ی دومینوهای بزرگ و کوچک بیشتر باشد و باید قبل از همه‌ی این دومینوها، بوده باشد، تا این قطعات را بسازد و کنارِ هم بچیند و باید تمام نقشه‌ی راهِ این دومینوها را بداند و اگر او نبود دومینویی هم نبود و الی آخر، میشود اثباتِ صفاتِ خدا.

علمی ترش می‌شود این که، نمی‌شود قبول کرد چیزی خود بخود، بوجود بیاید و هر چیزی که ساخته می‌شود، باید یک سازنده و مخترعی داشته باشد.

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی، یا خودش سازنده‌ای

دارد یا ندارد؟ اگر داشته باشد، باید دید

سازنده و مخترعِ او، چه کسی بوده؟

و این مخترعِ قبلی.....

البته برای بنده کاری ندارد این جمله را

در هزار صفحه هم تکرار کنم، امّا آخرش

که چی؟ باید یک جایی به این قضیه

خاتمه بدهیم یا نه؟ آن ممیز وزارت ارشاد چه گناهی کرده که باید یک جمله را در هزار صفحه بخواند و آخرش هم هیچی به هیچی؟

در آخر باید به یک سازنده برسیم که خودش نیازی به سازنده‌ی دیگری نداشته باشد، یا به این دلیل که خودش، خودش را ساخته است و یا به این دلیل که خودش، همیشگی بوده و سازنده‌ای نمی‌خواسته.

اولی که نمیشود چون منجر به پارادوکس و تضاد می‌شود و اصلاً تعقلش معقول نیست مگر برای آدم بی عقل! فقط می‌ماند فرضِ دوّمی (که همان موجودِ اوّلِ عالم است و ما

می‌خواهیم در این سفر ثابتش کنیم)
باید قبول کنیم که این موجودِ اوّل، نامحدود است و ازلی و ابدی، چون اگر محدود بود یعنی اول و آخر دارد، و باز این سؤال پیش می‌آید که چه کسی او را شروع کرده است و آن شروع کننده‌ی بالایی آیا محدود است یا نامحدود و اگر محدود است چه کسی او را شروع کرده است و آن شروع کننده‌ی بالایی آیا محدود است یا نامحدود و اگر محدود است.....

بقی اش را خودتان در یکی دو برگ بنویسید و به کتاب ضمیمه کنید، تا نه وقت

آن ممیز محترم گرفته شود و نه کتابتان از این که هست، گران تر شود!

هر صفتی هم که به ذهن مبارکتان می‌رسد، باید با این قیدِ نامحدود بودن بسنجید، اگر آن صفت می‌توانست نامحدود باشد پس برای خدای نامحدود هم ثابت می‌شود، اما اگر صفتی، معقول نبود که نامحدود باشد، باید از خدای نامحدود نیز سلب شود، به همین راحتی!

مثلاً خدای نامحدود، جسم دارد یا خیر؟ می‌بینیم که اگر جسمِ مادیِ نامحدودی داشته باشد، دیگر جایی برای اجسامِ دیگر

نمی‌ماند، حتی جایی برای ما نمی‌ماند تا امروز در آن زندگی کنیم و آن جسم همه جا را فرا گرفته بود، در حالی که ما زندگی می‌کنیم، پس خدا جسم ندارد.

یا اینکه، خدای نامحدود، قدرت دارد یا خیر؟ می‌بینیم که اگر قدرت نامحدودی داشته باشد مشکلی پیش نمی‌آید، پس قدرت دارد و قدرتش هم باید نامحدود باشد، چون اگر محدود باشد به این معناست که یک ابتدا و انتهایی دارد و باز همان آش و همان کاسه! تازه باید برترین قدرت باشد تا یک قدرت برتر از خود نداشته باشد.

خلاصه این که بنشینید و فکر کنید و در یک برگه، صفات مختلف را سلب و اثبات کنید و بعد ببینید این موجود نامحدود، با آن اوصافی که برایش ثابت کردید، آیا ارزش پرستیدن دارد یا خیر؟ و اگر ندارد پس دیگر چه چیزی یا چه کسی ارزش خدایی دارد در این عالم؟ و اگر ارزش داشت، آنوقت از روی عقل و شعور پرستید که پرستش بی معرفت، مانند زنبور بی عسل است.

البته نباید یادمان برود که این نامحدود، باید یکی باشد، چون اگر دوتا باشد، یعنی هرکدام دیگری را محدود کرده و باز همان

آش و همان کاسه‌ی بالایی!!!

حالا چه می‌شود که بعضی‌ها، یک مسئله‌ی به این سادگی را نمی‌فهمند و می‌روند سراغ لامذهبی و آتئیستی و بی‌دینی و این مزخرفات، نمی‌دانم؟ یا شاید هم خودشان را می‌زنند به نادانی، مثل آن عزازیل بیچاره‌ای که می‌دانست آدم از او برتر است اما، زورش می‌آمد کسی را بالاتر از خودش ببیند و برای همین شروع کرد به آوردن بهانه‌های بنی اسرائیلی، که من از آتشم و او از خاک است و من حواسم نبود و الآن کمرم درد می‌کند و حالا باشد بعداً

شاید سجده کردم و از این حرفها، تا بلکه
آقای و اُستادیش، پیشِ شاگردانش خدشه دار
نشود! غافل از این که آن تک سجده، سخت
ترین امتحان بوده برای آن اُستاد.



سفر شانزدهم؛ امتحان

خدایی هم، سخت بود این امتحان!

من که اگر بودم، معلوم نبود سجده کنم؟
چندین هزار سال عبادت و چندین هزار
سال تقرُّب و چندین هزار سال طاووس
بودن و همه و همه‌ی اینها، حالا باید بیایم
به یک موجود تازه متولد شده‌ی عجول
هلع جزوع منوع...، احترام بگذارم!

آن هم چه احترامی؟ سجده! سجده‌ای که
نشانه‌ی نهایتِ عبودیت و خضوع و خشوع



است نسبت به مسجود! سر را که محترم ترین مقام یک موجود است، آنقدر بیاورم پایین، تا برسد به جای پا، که پایین ترین مرتبه‌ی وجودی یک موجود است. من یکی که رفوزه می‌شدم در این امتحان!

خدایا، من از پس چهار تا واجب و حرام معمولی بر نمی‌آیم، تازه نه علمی دارم و نه به تَبَعِ حَسَدی، حَسَدی که نُه تایش برای علما است و یکی یَش برای بقیه و تازه در آن یکی هم، علما شریکند^(۱)!

آدمی، آخر و عاقبتِ عزازیل را که می‌بیند، خوفش میگیرد از دنبالِ علم رفتن

و عالم شدن، که نکند همین علمی که قرار است، مایه‌ی إقْرَأْ وَاِزْقْ اَش باشد در بهشت، بشود حجابِ اکبرش و مایه‌ی إقْرَأْ وَاَنْزَلْش در جهنم!

پناه بر خدا از این عِلْم! دنبالش بروی، یک جور ممکن است بیچاره شوی و دنبالش نیروی صد جور؟ آدم می‌ماند سرِ دو راهی و ترس از این که؛ آخرش قرار است با این طناب، برود به اَعْلَى عَلِیِّین، یا به اَسْفَلِ السَّافِلِین؟ بشود اَشْرَفِ مخلوقات یا بشود مطرودِ از رَحْمَتِ الهی؟

هرچه هست، عزازیل در این امتحان سربلند نشد و همین هم شد سبب عقده‌ی

درویش. اما ای کاش کارِ عزازیل به همین جا ختم شده بود!

بدتر از همه‌ی این اعتراض‌ها و نافرمانی‌ها، این بود که این عزازیل بخت برگشته، رفوزگیش را هم، نسبت داد به خدا و شاکی شد که؛ خدایا تو مرا گمراه کردی^(۱)!

شده بود داستانِ آن شاگردِ تبیل‌هایی، که هروقت نمره نمی‌گیرند، می‌گویند؛ اُستاد نمره نداده و امتحان سخت بوده و ساعتش مناسب نبوده و زمین کج بوده و الی آخر! و هر وقت نمره می‌گیرند، نوکِ دماغشان را بالا می‌گیرند و دیگر جوابِ سلامِ اُستادشان

را هم نمی‌دهند!!!

(پناه به خدا می‌بریم از غرورِ علمی)

بابا چرا هرکاری می‌کنید، می‌اندازید گردنِ این و آن؟ باور بفرمایید موقعِ حسابِ کتاب اگر اسمِ شیطان را بیاورید، شاکی میشود از دَسْتان! به شیطان چه ربطی دارد، که شما چه کار کرده اید یا چه کار نه کرده اید؟ همین‌طور که او وسوسه می‌کرد، خدا هم نصیحت می‌کرد. تقصیرِ خودتان است که دنبالِ حرفِ شیطان رفتید و خدایِ به این قشنگی، با آن همه صفات خوب و دوست داشتنی را تنها گذاشتید.

اصلاً فکر می‌کنم موقعِ حساب و کتاب،

(۱) آیه (أغویتی)

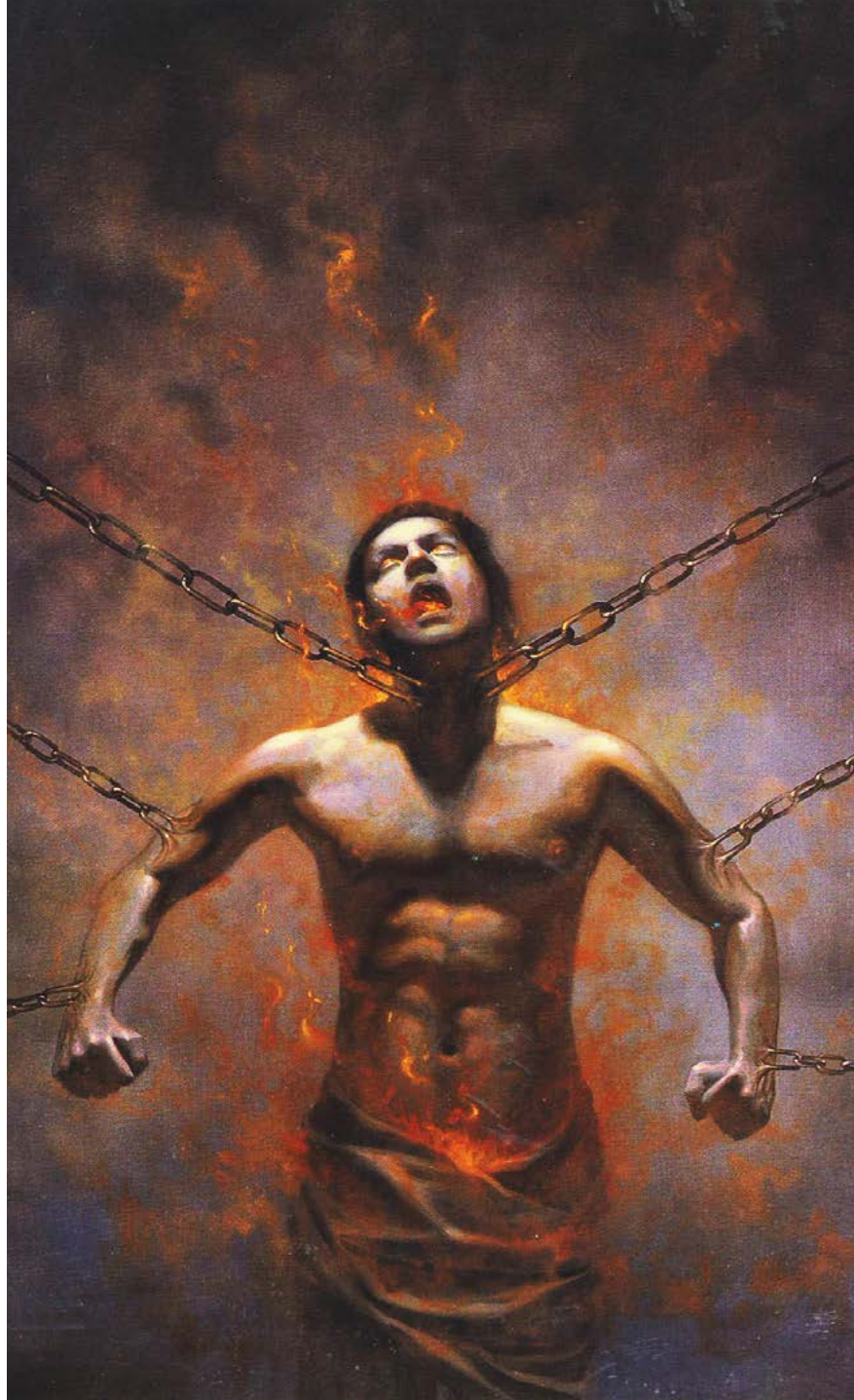
شیطان برای همان سجده نکردنِ اولش
عذاب شود و گناه هیچکدام از من و شما را
گردد نگیرد!

آن وقت است که قاه قاه به ریش ما
می‌خندد و کیف میکند از این که کَلّی
همسایه‌ی عجول پیدا کرده برای خودش در
آتش!



سفرِ هفدهم؛ عجول

نمیدانم، چرا از روزِ اول، به ما گفته اند؛
عجله کارِ شیطان است؟
حالا درست که شیطان هم، عجله کرد
در تصمیمش برای سجده نکردن و شاید اگر
یک مقدار فکر می‌کرد و دودوتا چهارتا
می‌کرد، رضایت می‌داد به سجده‌ای یک
لحظه‌ای، که با آن یک سجده، نه تنها
آقاییش کم نمی‌شد، بلکه محبوبتر می‌شد
نزدِ همگان. چرا که در آن جمعِ سجده



کنندگان، تنها او بود که با اختیار سجده کرده بود و الباقی فرشته‌ها ظاهراً چیزی به نام اختیار نداشتند!

میدانم که عجله در اصل کارِ شیطان است، امّا، وقتی خدا ما را ذاتاً عجول آفریده است، دیگر آخرِ بی انصافی است که عجله را فقط و فقط، کارِ شیطان بدانیم.

(وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا) را که خدای تبارک و تعالی به شیطان نگفته؟ اولین بار به انسان فرمود، آنهم قبل از این که قضیه‌ی شیطان و سجده و این حرفها پیش بیاید. داستان از این قرار بود که، وقتی خدای قادرِ متعال شروع به نفخِ روح فرمودند در بدن جدمان

آدم، هنوز روح، به پایینِ پایِ جدمان نرسیده بود، که جدّ ما نیم خیز شد تا ببیند چه خبر است؟

همین شد که اولین سقوطِ عمرش را تجربه کرد و دوباره افتاد سرجایش! اینجا بود که ندا آمد؛ انسان عجول آفریده شده است. حالا این چه ربطی به شیطان دارد و چرا ما بنی بشر، همه‌ی کارهایمان را گردنِ این شیطانِ گردن شکسته می‌اندازیم، نمی‌دانم؟

و امان از دستِ آن دستِ عزیزانی که به بهانه‌ی همین یک آیه، لم می‌دهند و پا روی پا می‌اندازند و دست روی دست می‌گذارند

و عمرِ خود را به بطلالت می‌گذرانند و هر کس هم که کوچکترین اعتراضی کرد، فوری این آیه را با صوتِ حَسَن، تلاوت می‌کنند! عزیزِ من، درست است که عجله کارِ بدی است، اما نه هر کجا، و نه برای هر کس، همین قدر بگویم که حدِّ اقل در پنج مورد حتماً باید عجله کرد که تنبلی پشیمانی می‌آورد و سر افکندگی، در پذیرایی از مهمان و در تجهیز و کفن و دفنِ میت و در شوهر دادنِ دخترِ زمانی که به حدِّ بلوغِ جسمی و شرعی رسید و در پرداختِ قرض در موعدِ مقرر و در توبه از گناهان، حالا اگر می‌توانی با وجودِ این پنج کار، باز هم لم

بدهی و دست روی دست بگذاری و پا روی پا بیاندازی، بسم الله. البته این حقیرِ سراپا تقصیر، آیهی (خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ) را هم دیده بودم، اما هرچه فکر کردم، متوجه نشدم که چطور می‌شود یک کسی، یا یک چیزی را از عجله آفرید؟! یعنی خدای تبارک و تعالی عجله را گذاشت کنارِ دستش و از آن انسان را آفرید؟! اصلاً مگر می‌شود از عجله که امری انتزاعی است، چیزی را آفرید؟! و مگر آدم را با آن مقدماتِ چهل سال و چهل سال و چهل سال، نیافریده بود؟ پس عجله‌ای در کار نبوده؟ و خلقتِ در نه ماه کجا و خلقتِ

در صدها سال کجا؟ اگر هم عجله‌ای در کار باشد در خلقتِ نه ماهه وجود دارد نه در خلقتِ حضرتِ آدم! همین شد که به آیه‌ی اوّل بسنده کردم، تا زحمتِ فکر کردن در این مورد را به گردنِ شما بیاندازم.

اما دیگر نتوانستم از این سؤال بگذرم که: چرا آن همه ملائکه‌ی مقرب و نیمه مقرب و آن اُستاد عزازیلِ بزرگ، باید به این موجود تازه متولد شده‌ی سرد و گرم نچشیده، سجده کنند؟!



سفر هجدهم؛ سجده

عجب مقوله‌ی پیچیده‌ای است این سجده!

سر به روی سینه‌ی خاک گذاشتن.

به نظر بنده، درکش از خداشناسی هم
مشکل تر است، چرا باید اشرف مخلوقات،
با این همه دبدبه و کبکبه، با این همه علمی
که آموخته، با این همه جلال و جبروت، با
وجود تسخیر آسمانها و زمین، حالا شریف
ترین عضو بدن را، که محلّ عقل و شعور
باشد، آنقدر پایین بیاورد که با پایین ترین



عضو بدن همسطح شود؟

مگر همان تعظیم چه اشکالی داشت
که خدای عالم حکیم، به آن رضایت نداد
و اصرار به سجده کردن ملائکه اش داشت؟
اصلاً مگر ملائکه چه کرده بودند که باید
به آدم سجده می کردند؟

هر چند از عادت نویسندگان است که
با طولانی کردن کلمات هم وزن، سفرهای
کتابشان را طولانی تر کنند، اما در این فقره
بنده می خواهم حرف آخر را اول بزنم، بدون
مقدمه:

بزنگاه قضیه این بود که: ملائکه ای که
سال ها خالصانه خدا را عبادت کرده بودند،

در لحظه ی خلقت آدم، گمان کردند که هدف
اصلی خدا از خلقت، فقط عبادت کردن
است، غافل از این که عبادت، فرع بر
شناخت و علم می باشد، و عابد بدون علم
مانند زنبور بی عسل است، پس ملائکه ای
که هزاران سال عبادت خالصانه کرده بودند،
حالا باید به آدمی سجده کنند که هنوز
سجده ای برای خالق خود نکرده، تا بدانند
خدایشان محتاج عبادتشان نیست، تا بدانند
شرافت، به عبادت نیست، تا بدانند هدف
اصلی خدا از خلقت، پرستیده شدن نیست،
بلکه شناخته شدن است.

تا امروز که در این صفحه در خدمت

شما هستم، چندین بار با این سؤال مواجه شده‌ام که: هدف از خلقتِ انسان چه بوده است؟ و اساساً هدف از خلقتِ این جهان چه بوده است؟ و من چرا آفریده شده‌ام؟ و تو چرا آفریده شده‌ای؟ و به این فکر می‌کردم که آیا پرستیده شدن می‌تواند دلیلِ قابلِ قبولی برای این سؤال باشد؟ و اگر هدف پرستیده شدن بود که ملائکه هم در حال پرستیدن بودند؟ پس آن چه سرّی بود که خدا می‌دانست اما به ملائکه اش نگفت؟ شما چه فکر می‌کنید؟ آیا تا به حال این سؤال برای شما پیش نیامده؟ آیا پاسخ قانع کننده‌ای برای آن جُسته اید؟

شاید این چند خطِ پیشِ رو هنوز کمی ناپخته باشد، اما می‌نویسم تا نظر شما را بدانم. تا به حال به دانشمندان و مخترعین دقت کرده اید؟ چه چیزی دانشمند را دانشمند کرد؟ آیا همین که علومی را می‌دانستند، دانشمند بودند؟ اگر اینطور باشد امروزه دانشمندان الکترونیکی بسیاری در خانه های ما وجود دارند به اسمِ رایانه، آیا مخترعِ برق قبل از اختراعِ برق، مخترعِ برق بود؟ هر چه هم فریاد می‌زد که: من می‌دانم چطور می‌شود برق را تولید کرد، حتماً کسی برایش تهره هم خُرد نمی‌کرد، و حتماً کسی به او مخترع

نمی‌گفت، اما اختراع باعث می‌شود مخترع، مخترع بشود، و آنوقت نمیتوان و نباید سؤال کرد که: ای مخترع، تو چرا اختراع کردی؟ چون پاسخ می‌شنود که: من مخترعم و کارِ مخترع، اختراع است، و ذاتِ مخترع، اختراع است.

خدای من و شما هم اگر جهان و ما فیها و أشرفِ مخلوقاتش را خلق نمی‌کرد، دیگر خالق نبود! و اگر خالق نبود دیگر خدا نبود! و اگر خدا نبود دیگر پرستیده شدن یا نشدن برایش فرقی نداشت! خدا وقتی خداست که خدایی کند، و خدایی کردن یعنی در زمانِ معین و در مکانِ معین، مخلوقی معین خلق

شود، تا معلوم شود خدا، خداست. بگذریم.

خلاصه این که ملائکه به عبادتِ خود، غرّه شدند و صدا زدند که: اگر عبادت می‌خواهی، ما که هستیم! و خدا نیز به سجده امرشان کرد، به سجده بر مخلوقی که هنوز در نامه‌ی اعمالِ خود، عبادتی ثبت نکرده بود.

حالا این که سجده‌ی ملائکِ آسمانی چطور انجام می‌شود و آنها باید سر بر روی چه چیزی بگذارند در آسمان و اصلاً مگر آنها سر و دست و پا دارند که سر را پایین بیاورند تا به پایین، بماند برای وقتی که

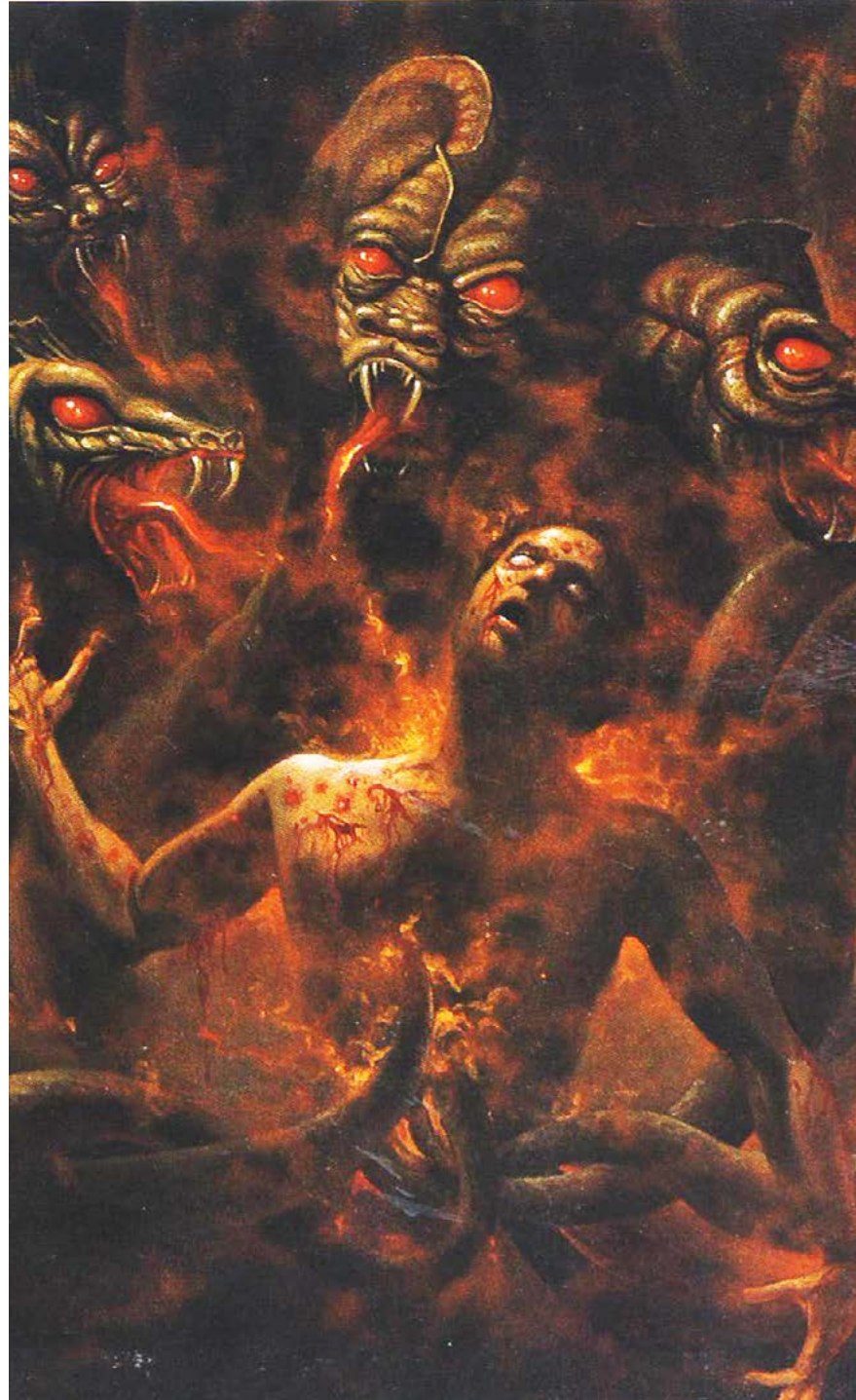
چشم بصیرتمان باز شد و توانستیم به عین
الیقین برسیم و از نزدیک فرشتگان را ملاقات
کردیم، امّا عجالتاً به عرض می‌رسانم که:
شاید منظور از سجده‌ی ملائکه، خضوع و
خشوع قلبی بوده باشد، نه سجده‌ی فیزیکی،
والله عالم.

که البته همین مقدار را هم عزازیل تاب
نیاورد و با خدا دعوایش شد و متمرّد شد و
ملعون شد و رانده شد.



سفرِ نوزدهم. دعوا

عجب داستانِ جالبی، دعوایِ خدای
عالمیان، با مخلوقی از آتشیان!
اولش البته دعوایی در کار نبود، همانطور
که قبلاً نوشته ام و حتماً خوانده اید، خدای
آدم، روزِ اول از عزازیل اقرار گرفته بود که:
با بنده‌ای که تمام عباداتش را به سجده
نکردنی می‌سوزاند، چه باید کرد؟ و عزازیل
هم حکمش را داده بود و خدا هم به امانت
گرفته بود تا در اینچنین روزی ردّ امانت کند،



یادتان هست؟!

اما مشکل اینجا بود که عزازیل بخت برگشته، برای لحظه‌ای دچار آلازمیر شده بود و شرح ما وقع را فراموش کرده بود، دقیقاً مثل خود ما، که همه اقرار به خدایی خدا کرده ایم و در این دنیای پست چند لحظه ای، انگار آلازمیر گرفته ایم و فراموش کرده ایم که کجا بودیم و چه اتفاقی افتاده بوده و چه گفته بودیم و چه شنیده بودیم. حالا عزازیل هم فراموش کرده بود و به تبع، سجده نکرده بود، اما یکی نیست بگوید: بنده‌ی خدا سجده نمی‌کنی، نکن، دیگر چرا جرّ و بحث و کلّ کلّ میکنی؟! آن هم با چه

کسی؟ با خدا!!!

آن خودشناسی خطرناکی که چند خط بعد عرض می‌کنم همین جاست، علمش به جایی رسید که خودش را خدا دید، اما تهدیش به جایی نرسید که خودش را هیچ ببیند، و علم بدون تهذیب، مانند زنبور بی عسل است.

ظاهراً اینطور خط و نشان کشیدن برای خدا، تا قبل از عزازیل سابقه نداشت، بعد از او اما، بعضی‌ها از عزازیل هم جلو زدند و طایفه‌ی شیاطین انس را تأسیس کردند، طایفه‌ای از کسانی که از اشرف مخلوقات، به أسفل السافلینی رسیده بودند.

۱۸۶ | عزازیل، چرا و چگونه؟

اما باز هم عزازیل یک چیز دیگر است،
بی حیا، هرچه خدا گفت، یک چیزی
جواب داد:

- سجده کن.

. نمیکنم.

- چرا؟

. چون از آدم برترم.

- برتری تو در چیست؟

. در این که من از آتشم و طبعم بالا

رونده و عالی طلب است، و او از خاک است

و طبعش پایین نشین و دانی.

- ملاک برتری به علم است نه به جنس

بدن .

۱۸۷ | سفرِ نوزدهم، دعوا

. من نیز عالمم.

- نشانه‌ی علم، عبادت است.

. من نیز عابدم.

- عبادتِ عالمانه، خالصانه می‌شود و

عبادتِ تو خالصانه نبود.

. چرا نبود؟

- تو برای بالا بردن مرتبه‌ی خودت

عبادت کردی نه برای من.

. از کجا معلوم؟

- عملت گفته.

. کدام عملم؟

- آخرین عملت، حالا اگر خالصانه برای

من است، پس سجده کن.

. از این سجده بگذر تا سجده‌ای برایت
بیاورم که نه من قبل کسی آورده باشد، و
نه من بعد کسی بیاورد.

-این می‌شود سجده‌ای که تو می‌خواهی،
نه سجده‌ای که من می‌خواهم، من همین
یک سجده را می‌خواهم و بس.

. نمی‌کنم.

-پس بیرون! زین پس از رحمتِ من به
دوری.

. تو مرا گمراه کردی!!!

(واا، اولاً تو نه، شما! دوماً به خدا
چه ربطی دارد؟ چرا گناهت را گردنِ خدا
می‌اندازی؟ خجالت هم خوب چیزی است،

نمی‌گویی فردا پس فردا، پیامبری مبعوث
می‌شود و کتابی نازل می‌شود و داستانت
برای همه مکشوف می‌شود و آبرویت
می‌رود؟)

- پس بیرون! زین پس از رحمتِ من به
دوری.

. تو مرا گمراه کردی!!! تو خدایِ عادل
هستی و بر بندگان ظلم روا نمی‌داری.

-چه ظلمی به تو شده؟

. مزدِ عباداتم را نداده‌ای.

-چه می‌خواهی؟

. تا روزِ قیامت زنده باشم.

-تا روزی معلوم، زنده می‌مانی.

. به تمام وجودِ آدمی وارد شوم.

- به غیر از قلب، به تمام بدنِ آدمی حقّ ورود داری.

. حال که به سببِ آدم، از رحمت دور شدم، به خودت قسم تمام اولادِ آدم را گمراه می‌کنم، مگر فرزندانِ مخلص را.

ای بابا، زورت به خدا نمی‌رسد، چرا سراغِ ما می‌آیی؟ به ما چه ربطی دارد؟
تقصیرِ خودت بود، کدام مخلوقِ عاقلی با خدای خودش دعوا می‌کند؟ کدام موجودِ با شعوری برای خدای خودش شاخ می‌شود؟
حالا چرا می‌خواهی ما را بیچاره کنی؟ لا دین؟ لا مذهب؟

به خودت قسم؟! تو اگر خدا را به خدایی قبول داشتی چرا سجده نکردی؟ چرا کوتاه نیامدی؟ چرا سر جایِ نترگیدی؟
حالا ما هم داشتیم با نفسمان کلنجار می‌رفتیم و شکستش می‌دادیم و تمام. چه مَرَضَت بود که دعوا راه انداختی با خدا؟!
اعصاب نمی‌گذاری برایمان!

حالا حتماً شیطان هم جواب می‌دهد:
تو از پسِ چهارتا وسوسه‌ی من برنیامدی، چطور می‌خواهی از قیدِ نفسِ خلاص شوی؟ تو که جهادِ اصغر را باختی، چرا فکر می‌کنی اگر من نبودم می‌توانستی جهادِ اکبر را ببری؟

و چه راست می‌گوید این شیطانِ لا
مروّت!

من که نمی‌توانم از غیرِ خودم یعنی
شیطان بگذرم، چطور می‌خواهم از خودم
بگذرم؟

من که نمی‌توانم از غیرِ خودم فرار کنم،
چطور می‌خواهم از خودم فرار کنم؟

و این همان جهادِ اکبر است، اینکه از
خودت بگذری، وگرنه از شیطان گذشتن که
کاری ندارد، اگر از شیطان گذشتی، معلوم
است که می‌خواهی از خودت بگذری، امّا
اگر در دامِ شیطان افتادی، حتم بدان که در
جهادِ اکبر هم شکست خواهی خورد.

کسی می‌تواند از خودش بگذرد، که از
شیطان گذشته باشد، و کسی می‌تواند از
شیطان بگذرد، که با خدا دعوا نداشته باشد.
و تمامِ قصه همینجاست، اگر با خدا دعوا
داشته باشی، حتّی اگر به قدرِ یک ثانیه
باشد، حتّی تر اگر به قدرِ کمتر از یک
ثانیه باشد، مطرود و ملعون و مفلوک و منفور
و... می‌شوی، حتّی اگر عزیز دردانه‌ی خدا
باشی!

تمامِ حرف همینجاست، با خدا دعوا
نداشته باش که خودت را بیچاره می‌کنی،
معصیتِ خدا را هم اگر کردی، در همان
حینِ معصیت بگو: خدایا غلط کردم، نگو:

این که نمی‌شود! هم معصیت کنی و هم در
حینِ معصیت مغفرت خواهی؟! می‌شود، به
خودش قسم می‌شود.

تمام این کتابچه به همین یک حرف
می‌ارزد: با خدا دعوا نداشته باش، سعی
کن همیشه در محضرِ خدا، یک غلط کردمی
در چهره ات باشد که وقتی به خدا رسیدی،
دلش برایت بسوزد و به بیچارگیت، ببخشدت،
گنه کار ترین مخلوقات هم که باشی، اگر
بدانی اشتباه کرده ای، بخشیده می‌شوی، و
بر عکس، عزیزترین مخلوقات هم که باشی،
اگر لحظه‌ای شاخ بشوی، خودت را بیچاره
کرده ای.

تمام خلقتِ عالم برای همین است، که
بدانی هیچ نیستی حتی اگر پدرِ خاک
باشی، که بدانی هیچ نیستی حتی اگر اشرفِ
مخلوقات باشی، که بدانی هیچ نیستی حتی
اگر از عالین باشی.

تمام حرفِ عالم را، پدرِ خاک فهمید،
وقتی ما سوی الله را در خود دید و خود
را نقطه‌ای عارضی دید، یعنی علی می‌داند
که اگر تمام دنیا هم باشی، باز هم هیچ
نیستی، باز هم نقطه‌ای آن هم به زیرِ باء.
راستش را بخواهید خدا شناسی باید از
خود شناسی شروع شود، و کسی که خود

را خدا نبیند، معلوم است خودش را شناخته است، اصلاً خود شناس ترین افراد، همان‌ها بودند که ندای انا الحق و انا الله و الله تحت جَبَّتِ سر دادند، خود شناس ترین مخلوقات همان‌ها بودند که سجده نکردند به آدم، چون برتری خود را شناخته بودند، اما...

اما خود شناس خدا شناس، کسی است که در این خود شناسی می‌ماند و مانند بچه گربه ای، بازپچه‌ی نفس می‌شود، غافل از این که آن خود شناسی اگر مقدمه‌ای برای خدا شناسی نباشد، می‌شود بلای جان‌ش و عملش را می‌سوزاند و علمش را به باد

می‌دهد و...

اگر عظمت خود را دیدی و شناختی و تجلّی خدا را در خود دیدی و بعد از آن، چشم داشتی از این همه عظمت چشم بیوشانی و عظمت خالقت را ببینی، حتم بدان تو هم می‌شوی پدر خاک.

اگر تمام دنیا را در خود دیدی و در عین حال خود را ندیدی، خدا را به با تمام جلال و جبروتش خواهی دید، آنوقت هنگام دیدار خدا، تیر به قلبت فرو کنند هم حس نمی‌کنی، چه برسد به این که تیر از پایت بکشند.

اگر وجودِ خود را، لایقِ خدایی دیدی، و در عینِ حالِ خودت را هیچ ندیدی، آنوقت می‌توانی خدا را در خودت ببینی، خودت را در خدا ببینی.

جانِ کلام این که: هرچه بالاتر می‌روی، باید بیشتر پایین بودنِ خودت را شناسی و هرچه پایین تر بودنِ خودت را بهتر شناختی، بالاتر می‌روی.

این همان به خاک افتادن و سجده کردن است، سجده نه برای خدا، که برای خودت، تا بدانی با همه‌ی عظمتت، هیچ نیستی در بارگاهِ دوست، تا بدانی هرچه در مقابلِ بی

نهایت قرار بگیرد، هیچ میشود و از هیچ، هیچ کار برنیاید جز سجده، جز به خاک افتادن.

پدرِ خاک، سجده، سر به روی خاک، سر به روی سینه‌ی پدر گذاشتن، حالا که به اینجا رسیدیم، حس می‌کنم چقدر دلم برای پدرِ خاک تنگ شده است، چقدر دلم هوای ایوانِ طلا دارد، عجب صفایی دارد در ایوانِ طلا سر به روی سینه‌ی پدر گذاشتن.

سجده‌ای که به روی سینه‌ی پدر نباشد، خاک بازیست.

عجب فصلی شد این فصل، از کجا به

کجا رسیدیم؟ از خودم پرسیدم: چرا باید
سفرِ دعوای خدا و شیطان، به علی ختم
شود؟ و به خودم جواب دادم: شاید در آخر
هم، این دعوا را، باید علی فیصله بدهد!!



سفر بیستم، هبوط

از کجایش را نمی‌دانم، اما به کجایش را
می‌دانم، به زمین.

حالا این که آن بهشتی که پدرمان در آن
بود، از ابتدا در همین زمین بود، یا در آسمان
چهارم بود، یا در آسمان هفتم بود، یا در
هر کجای دیگر، نمی‌دانم، هر کسی هم
حدسی زده این وسط و چیزی گفته.

این که بهشت باید جاودان باشد یا
نه، این که خدا کسی را از بهشتش بیرون



می‌کند یا نه، این که بهشتِ حضرتِ آدم همان بهشتِ ما و شماست یا نه، هیچکدام را نمی‌دانم.

اما همینقدر می‌دانم که طبق قاعده‌ی (از نَخورده بگیر، بده به خُورده) اگر کسی را از نعمتی که دیده و چشیده، جدا کنی، بیشتر اذیت می‌شود تا کسی که آن نعمت را از اوّل، نه دیده و نه چشیده.

همین می‌شود که اولین گریه کنِ زمین، به زمین پا می‌گذارد، و گریه می‌کند و گریه می‌کند و گریه می‌کند و...، و سالهای سال اشکش بند نمی‌آید.

گریه کن های عالم اغلب همه خوب

گریه کردند، از همین حضرتِ آدم ابوالبشر، که از فراغِ بهشت، چهل سال گریه کرد بگیر، تا پدری که از فراغِ پسر، پس از چهل سال گریه کور شد، تا پسری که بعد از چهل سال گریه‌ی از فراغِ پدر، برایش پیراهنِ نبوتش را فرستاد، تا پسری که به جای پیراهن، سر بریده‌ی پدر را در آغوش کشید، همه، سال های سال اشک ریختند و گریه کردند و از گریه کن های عالم شدند، بجز یک نفر.

یک نفری که تنها با چند روز گریه، نه تنها از گریه کن های عالم شد، بلکه در بالاترین مرتبه نیز قرار گرفت.

چند روز گریه؟! مگر تعدادِ قطراتِ اشک، ملاکِ گریه کُن بودن نبود؟ چطور کسی باید چهل سال گریه کند تا گریه کُن شود، اما دیگری با چهل روز گریه، گریه کن می شود؟

عجب حکایتی است!

اما بی جواب نیست، اشک نشانه‌ی توجّه است، هرچه راحت تر و با صفا تر اشک بریزی، معلوم می شود توجّهت به چیزی یا کسی که برایش گریه می کنی بیشتر بوده. توجّه هم نشانه‌ی علاقه است، هرچه علاقه ات به کسی یا چیزی بیشتر باشد، توجّهت بیشتر می شود، و هرچه توجّهت

بیشتر بشود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می شود.

علاقه هم نشانه‌ی معرفت و شناخت است، هرچه معرفت نسبت به کسی یا چیزی بیشتر باشد، علاقه ات بیشتر می شود و هرچه علاقه ات بیشتر بشود، توجّهت بیشتر می شود، و هرچه توجّهت بیشتر بشود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می شود. معرفت هم نشانه‌ی نزدیکی و قرب است، هرچه به کسی یا چیزی نزدیک تر باشی، معرفت به آن بیشتر می شود، و هرچه معرفت بیشتر بشود، علاقه ات بیشتر می شود، و هرچه علاقه ات بیشتر بشود، توجّهت بیشتر

می‌شود، و هرچه توجّهت بیشتر بشود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می‌شود. قرب و نزدیکی هم نشانه‌ی وصل است، هرچه به کسی یا چیزی وصل تر باشی، نزدیکی و قربت بیشتر می‌شود، و هرچه نزدیکی و قربت بیشتر باشد، معرفت به آن بیشتر می‌شود، و هرچه معرفت بیشتر بشود، علاقه ات بیشتر می‌شود، و هرچه علاقه ات بیشتر می‌شود، توجّهت بیشتر می‌شود، و هرچه علاقه ات بیشتر بشود، توجّهت بیشتر می‌شود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می‌شود.

وصل هم نشانه‌ی یک رنگی و شباهت است، هرچه با کسی یا چیزی یک رنگ

تر باشی، وصلت بیشتر می‌شود، و هرچه وصلت بیشتر بشود، نزدیکی و قربت بیشتر می‌شود، و هرچه نزدیکی و قربت بیشتر باشد، معرفت به آن بیشتر می‌شود، و هرچه معرفت بیشتر بشود، علاقه ات بیشتر می‌شود، و هرچه علاقه ات بیشتر بشود، توجّهت بیشتر می‌شود، و هرچه توجّهت بیشتر بشود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می‌شود.

یک رنگی و شباهت هم نشانه‌ی سنخیت است، هرچه با کسی یا چیزی یک رنگ تر باشی، سنخیت بیشتر می‌شود، و هرچه سنخیت بیشتر بشود، وصلت بیشتر می‌شود و

هرچه وصلت بیشتر بشود، نزدیکی و قربت بیشتر می‌شود، و هرچه نزدیکی و قربت بیشتر باشد، معرفت به آن بیشتر می‌شود، و هرچه معرفت بیشتر بشود، علاقه ات بیشتر می‌شود، و هرچه علاقه ات بیشتر بشود، توجّهت بیشتر می‌شود، و هرچه توجّهت بیشتر بشود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می‌شود.

سنخیت هم یگانگی می‌آورد، و هرچه با کسی یا چیزی سنخیت بیشتری داشته باشی، با آن یکی تر می‌شوی، و هرچه یکی تر بشوی، یک رنگ تر می‌شوی، و هرچه یک رنگ تر بشوی، وصلت بیشتر میشود،

و هرچه وصلت بیشتر بشود، نزدیکی و قربت بیشتر می‌شود، و هرچه نزدیکی و قربت بیشتر باشد، معرفت به آن بیشتر می‌شود، و هرچه معرفت بیشتر بشود، علاقه ات بیشتر می‌شود، و هرچه علاقه ات بیشتر بشود، توجّهت بیشتر می‌شود، و هرچه توجّهت بیشتر بشود، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می‌شود.

این یعنی هرچه وحدت با کسی یا چیزی بیشتر باشد، اشک و گریه ات برایش بهتر و با صفاتر می‌شود.

آدم با گریه بر بهشت از گریه کنانِ عالم شد، نه به دلیلِ تعدادِ قطراتِ اشکش، که

به دلیل شدتِ توجّهش به بهشت، آدم به بهشت توجه داشت چون به بهشت علاقه داشت، آدم به بهشت علاقه داشت چون بهشت را دیده بود و می‌شناخت، آدم بهشت را می‌شناخت چون به آن نزدیک شده بود، آدم به بهشت نزدیک شده بود چون به بهشت متصل شده بود، آدم به بهشت متصل شده بود، آدم به بهشت یک رنگ بود، آدم با بهشت یک رنگ بود چون با بهشت سنخیت داشت، آدم با بهشت سنخیت داشت چون با بهشت یکی شده بود، یک قطره اشک و گریه‌ی آدم بر بهشت داشت، چون گریه اش، گریه‌ی بعد التوجه بعد العلم بعد القرب بعد الوصل بعد الوحدت بود.

بعد القرب بعد الوصل بعد الوحدت بود. یک قطره اشک و گریه‌ی پدر بر پسر گمشده اش ارزش داشت، چون گریه اش، گریه‌ی بعد التوجه بعد العلم بعد القرب بعد الوصل بعد الوحدت بود. یک قطره اشک و گریه‌ی پسر بر پدر نابینایش ارزش داشت، چون گریه اش، گریه‌ی بعد التوجه بعد العلم بعد القرب بعد الوصل بعد الوحدت بود. یک قطره اشک و گریه‌ی پسر بر پدر غریب و تشنه اش ارزش داشت، چون گریه اش، گریه‌ی بعد التوجه بعد العلم بعد القرب بعد الوصل بعد الوحدت بود.

یک قطره اشک و گریه‌ی دختر بر پدر
پیامبرش ارزش داشت، چون گریه اش، گریه‌ی
بعد التوجه بعد العلم بعد القرب بعد الوصل
بعد الوحدة بود.

و این مراحل یعنی عشق، اگر این چند
پله را به سمت بالا رفتی، عشقت خدایی
می‌شود و ممدوح، اما اگر این چند پله را
به سمت پایین رفتی، آنوقت می‌شوی بل
هُم أَضَلَّ.
اما...

این فقط نیمی از داستان بود، نیم دیگر
ماجرای این است که ببینی با این اوصافی که
ذکر شد، حالا چه کسی، بر چه کسی یا

چه چیزی اشک می‌ریزد و گریه می‌کند؟
حالا که عشق را شناختی، باید بدانی: عاشق
کیست و معشوق کجاست؟

آدم، ابوالبشر، أشرف مخلوقات، أحسنُ
الخالقین، مسجود ملائکه‌ی، شاگرد بی
واسطه‌ی خدای، صاحب روح، صاحب مقام
نبوت، معصوم، عالم به جمیع اسماء، خلیفه
الله...، دارد برای بهشت، رضوان، برین، جنة
الخلد، دار السلام، دارالمقامه، رحمة الله، مقعد
صدق، جنة عدن، جنة الفردوس، جنة
المأوی، ملکی کبیر، جنة النعیم... اشک
می‌ریزد.

اینچنین گریه کنی، بر اینچنین جایی،

اینچنین عاشقی بر اینچنین معشوقی، با آن
اوصافی که از عشق عرض کردم، یک قطره
اشک هم که بریزد، می‌شود از گریه کنانِ
عالم.

من عاشقِ عشق و عشق هم، عاشقِ من.
چهار نفرِ دیگر را نمی‌نویسم، چون خوب
می‌دانم که خوب می‌دانید.



۲۱۹ | سفر بیست و یکم، تتمه‌ی روح خدا

سفر بیست و یکم، تتمه‌ی روح خدا

تتمه‌ی روح خدا، من و شما ایم.

که قدرِ خود را نمی‌دانیم، که خود را
نمی‌شناسیم، که خود را دستِ کم می‌گیریم،
که خود را به معصیتی می‌فروشیم، که با
خودمان هم قهریم، که به خودمان اهمیت
نمی‌دهیم، که خودمان را باور نداریم، که...
و هزاران (که...) از این قبیل. خلیفه‌ای که
نداند خلیفه است، حتماً خیلی بیچاره است.



من و امثال من، پادشاهانی هستیم که در
 خرابه‌ای خود را زندانی کرده ایم و در حالِ
 پوسیدن و تعفنیم، و سر از این خرابه بیرون
 نمی‌آوریم تا بینیم و بشنویم صدای خلاق
 را، که در حالِ تسبیح و تقدیس و سجده به
 ما هستند.

مایی که با ارداه و اختیار، سر بر سینه‌ی
 پدر گذاشتیم، و روحمان را با نام او گره
 زدیم، و چشمان را در فراغش تر کردیم،
 و دستان را به دامانش رساندیم، و رویمان
 را به ایوانِ طلایش گرداندیم، و ندیده عاشق

شدیم، و ندیده عاشق شدیم، و ندیده عاشق
 شدیم.

شنیده بودم که روح، به این راحتی‌ها به
 این جسمِ خاکی وارد نشده است، چرا که
 قبل از آن، عزازیل در این جسم وارد شده
 بود و گشت و گذار کرده بود و روح اگر اه
 داشت از این که در جسمی وارد شود که
 قبلاً دیگری در آن وارد شده بود، اُمّا بالاخره
 با هزار سلام و صلوات وارد شد، ولی بعد
 از این ورودِ پر سر و صدا، می‌بینیم که به
 راحتی از این جسمِ آدمی جدا نمی‌شود

|| ۲۲۲ || عزازیل، چرا و چگونه؟

و جانمان را می‌کُند تا از جسممان خارج شود، البته شاید به این خاطر باشد که با این جسمِ سراسر تعفن، الفتی پیدا کرده در سالهای حیاتِ دنیایی، و حاضر به ترکِ جایگاهِ خود نیست، یا به این خاطر که بعد از اولین بیداریِ حضرتِ آدم، و اولین عطسه‌ی حضرتِ آدم، و اولین حمدِ حضرتِ آدم، روح در بدنِ حضرتِ آدم، اولین ندای رحمتِ الهی را شنید که: **يَرْحُمُكَ اللهُ**، و بعد از این همه سال نیز، تا از رحمتِ الهی مطمئن نشود، خارج نمی‌شود از این جسم، این در موردِ سختی

|| ۲۲۳ || سفرِ بیست و یکم، تتمه‌ی روحِ خدا

جان‌کندنِ کافر و منافق و فاسق، شاید درست باشد، اما...
اما روحی که در ایوانِ طلا نفس کشیده باشد، از عاقبت به خیری جسمی که با سجده هایش، سر به روی سینه‌ی پدرِ خاک گذاشته باشد، مطمئن است، پس در لحظه‌ی جان‌کندن، یا به راحتی از جسم جدا می‌شود، یا اگر تقلایی برای ماندن می‌کند، به عشقِ سجده‌هایی است که از آن جسم دیده، به عشقِ گریه‌هایی است که از آن جسم دیده، به عشقِ...
جسم دیده، به عشقِ...

۲۲۴ | عزرا، چرا و چگونه؟

و اینجاست که شرافتِ روح، به شرافتِ
جسم می‌شود، و اینجاست که این جسم
خاک خورده، از روحِ خدا، برای خدا عزیزتر
می‌شود.

و عجیب تر این که این سفرِ هم به پدر
خاک ختم شد، به علی.



سفر بیست و دوم، توبه

توبه، تنها چیزی است که اگر صد بار هم شکسته شود، باز می‌شود مثلِ روزِ اوّل، از آن استفاده کرد.

اما حرف اینجاست که هر بار که شکسته شود، صاحبش فکر می‌کند بی استفاده شده، و دیگر تا مدّتی سراغش نمی‌رود، و صاحبِ صاحبِ توبه، به دلیلِ محبّتی که نسبت به صاحبِ توبه دارد، او را گرفتار می‌کند به بلایی، تا صاحبِ توبه یادش بیاید که می‌تواند از توبه‌ای که بارها



شکسته شده داشته، باز هم استفاده کند، و استفاده می‌کند، و باز هم می‌شکندش، و باز هم فراموشش می‌کند، و باز گرفتارِ بلا می‌شود، و باز هم یادش می‌آید، و باز هم توبه میکند...

و این سلسله ادامه دارد تا لحظه‌ی مرگ، و وای به حالِ کسی که آن دمِ آخر، در حالِ شکستن باشد، یا در حالِ فراموش کردن، یا در حالِ بلا دیدن، و خوشا به حالِ کسی که آن دمِ آخر، در حالِ به یاد آوردن باشد، و در حالِ توبه کردن.

حالا این توبه چیست و شرایطش چیست و چگونه باید انجامش داد، خودش صد مَن کاغذِ فردِ اَعلا می‌خواهد و فرصتی جدا می‌طلبد، امّا خلاصه اش می‌شود یک غلط

کردم ساده، همین.

یک غلط کردم از تهِ دل، نه از این غلط کردم هایی که هر وقت به بن بست می‌خوریم، وردِ زبانمان است، نه، یک غلط کردم واقعی، از آنهایی که وقتی گفتی، یک تن لرزه‌ای هم بگیری و یک حرکتی هم بُکنی و یک سجده‌ای هم بزنی و یک...

نمی‌دانم تا به حال کسی را که خیلی خیلی دوستش دارید، ببخود و بیجهت ناراحت کرده اید یا نه؟ امّا اگر این اتفاق برایتان افتاده باشد، حتم دارم که زمین و زمان را به هم دوخته اید، تا ثابت کنید که غلط کرده اید! اینجا هم القصه القصه، باید زمین و زمان را به هم بدوزید تا ثابت کنید که غلط کرده اید، با این تفاوت که در آنجا اول

زمین و زمان را می‌دوزید بعد شاید غلط
کردمتان قبول بشود، اما در اینجا اول غلط
کردمتان قبول می‌شود بعد زمین و زمان
دوخته می‌شود، آنجا باید خودت را بکشی
تا از طرفِ محبوبت بخشیده شوی، اینجا
بخشیده می‌شوی و از ذوقِ این بخشیده شدن،
خودت، خودت را برای محبوبت می‌کشی.
با این که کمی می‌ترسم، اما می‌گویم،
هر چه باداباد: معصیتِ با غلط کردم، پیشِ
خدا محبوب تر است از پرستشِ بدونِ غلط
کردم^(۱).

حضرتِ آدم از دسته‌ی اول بود و شیطان

رجیم، از دسته‌ی دوم، او رفت به اُعلیٰ علین
و این اُفتاد در اُسفلِ السّافِلین، او شد خلیفهٔ الله
و این شد عدوُّ الله.

و آدم سالها از فراغِ گریه کرد، فراغِ حوا،
فراغِ ملائکه، فراغِ بهشت، و فراغِ خدا.
آنقدر گریه کرد تا آنکه خدا، مُعتمدش را
فرستاد سراغش، که تو چه می‌خواهی؟ توبه
کرده‌ای و توبه ات واقعی بود و پذیرفته شد،
دیگر چرا این همه اشک؟

اما آدم انگار دلش آرام نمی‌گرفت، تا
خودش را برای خدا نمی‌کُشت، دلش آرام
نمی‌شد، هر چند می‌دانست خدا او را
بخشیده است، اما...

در واقع خیلی‌ها در طولِ تاریخِ بشریت،
دلشان می‌خواسته خودشان را برای خدا

(۱) انی اعلم ان عبادتکم مشوب بالعجب اذ قلتم نحن
وفسادهم مشوب بالعذر والفساد مع العذر احب الی من
عبادة مشوب بالعجب.

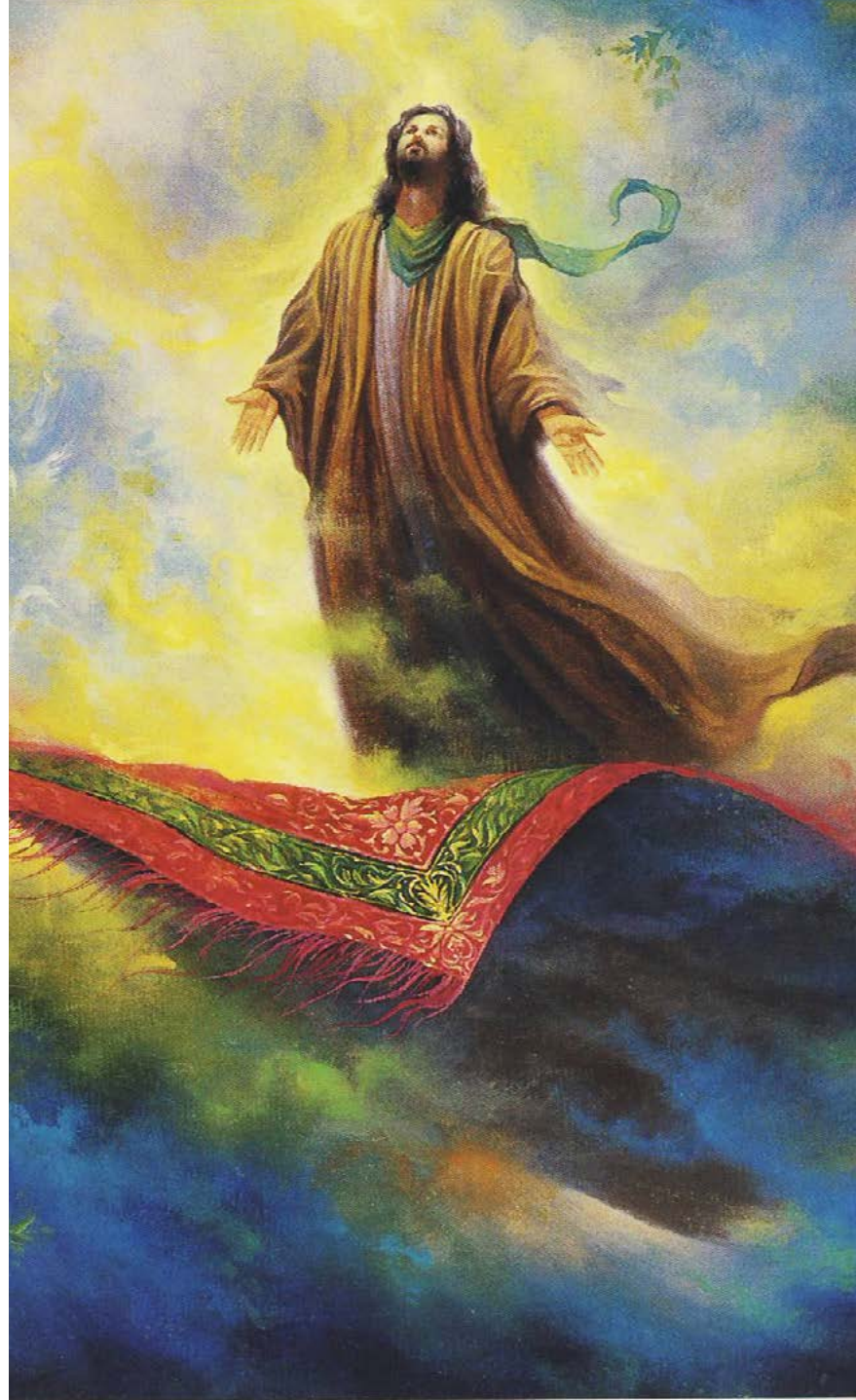
بُکشند، دلشان می‌خواسته فدای خدا بشوند،
اما فدایی برای همچون خدایی، نباید از
معصیت کاران باشد، نباید از ترکِ اُولی
کنندگان باشد، نباید از غیرِ عالین باشد،
نباید از...، حتماً باید درجه یک باشد،
بهترینِ بهترین‌ها، آقایِ بهترین‌ها، فدایی
برای خدا، باید در حدّ و اندازه‌ی خدا باشد،
باید قابلِ ترین باشد، باید با ارزش‌ترین
باشد، باید با معرفت‌ترین باشد، باید عالم
ترین باشد، باید عاشق‌ترین باشد.
این شد که آدم بعد از آن همه سال گریه
و اشک و فراغ، آماده شد تا بر خونِ خدا
اشک بریزد، خونِ خدا.



سفر بیست و سوم، خونِ خدا

سرانجامِ ما و حضرتِ آدمِ شبیه به هم
شد، هر دو در انتها به خونِ خدا رسیدیم،
هر دو در انتها به اشکِ بر خونِ خدا
رسیدیم.

حالا از بنده‌ی کمترین توقع نداشته باشید
چیزی در معنای خونِ خدا بنویسم، و نپرسید
که مگر خدا، خون دارد؟ و مگر مخلوق،
خونِ خدا می‌شود؟ و مگر خون، نباید در
رگها جاری شود؟ و مگر خدا، رگ دارد؟ و



مگر...

به جانِ عزیزتان نمی‌دانم، شما هم هر چه اشکال و سؤال داشتید، بگذارید، خودتان روزِ محشر در زیرِ عرشِ خدا، وقتی گرداگردِ خونِ خدا زانو زده بودید، و محوِ جمالش شده بودید، و از محشر و بهشت و ما فیها فارغ بودید، از وجودِ نازنینِ خودش پرسید و کیف کنید از جوابش و البته از صدایش، و البته تر از هوایش.

اما حضرتِ آدم، شروع به قسم دادنِ خدا شد، تا برای خودش را برای خدا بکشد، تا دلش آرام بگیرد، یا حمیدُ بحقِّ محمد، نشد، یا عالیُّ به حقِّ علی، نشد، یا فاطرُ بحقِّ

فاطمه، نشد، یا محسنُ بحقِّ الحسن، نشد، یا قدیمِ الإحسان بحقِّ الحسین، و ناگهان دلش لرزید، و ناگهان آتش گرفت، و ناگهان سوخت و ناگهان...

دیگر منتظر چه هستید؟ تمام شد، پای خونِ خدا که بیاید وسط، دیگر نباید منتظر چیزی بود، آرامش است که مانندِ آبخار به قلبت سرازیر می‌شود، و از چشم‌ت لبریز می‌شود.

شما هم اگر هنوز این آرامش را حس می‌کنید، دو دستی آن را بچسبید، که خیلی‌ها مدت هاست آن را گم کرده اند، در این دنیایِ وانفسا، خیلی‌ها معنای آرامش را فراموش

|| ۲۳۸ || عزرا یل، چرا و چگونه؟

کرده اند، و به خطا و اشتباه، به این و آن
چنگ می اندازند، بلکه لحظه ای آن آرامش را
بچشند، که نمی چشند.

و آدم، آرام شد، و زمین زیر پایِ آدم، آرام
شد، و آسمان بالایِ سرِ آدم، آرام شد، و
زمان، آرام شد، و جهان، آرام شد.

رد خور ندارد این نام، هر کس هر کجا
به هر دلیل، کافی است نامش را ببری، خدا
همه چیزش را به پایت می ریزد، چرا که او
همه چیزش را به پای خدا ریخت.

تازه اگر خدا، همه چیزش را و حتی
خداییش را به تو بدهد، در مقابلِ فداکاریِ
خونِ خدا، به تساوی رسیده است، همه ی

|| ۲۳۹ || سفرِ بیست و سوم، خونِ خدا

زندگیت را بدهی و خم به ابرو نیآوری،
مردی، همه ی هستیت را بدهی و خم به
ابرو نیآوری، مردی، همه ی مردانت را بدهی
و خم به ابرو نیآوری، مردی، همه ی زنان
و کودکان را بدهی و خم به ابرو نیآوری،
مردی، همه ی وجودت را بدهی و خم به
ابرو نیآوری، مردی.

و چه مردی بود خونِ خدا، چه با وجود
بود، که هر چه بیشتر فدا شد، شادتر شد،
و هر چه بیشتر در خونِ خود غلطید، کمتر
خودش را دید، و هر چه بیشتر قطعه قطعه
شد، کمتر عملش را دید.

و چه نامردی هستم من، که با یکی دو

عمل در پیت، خودم را خدایی می‌بینم و شاخ می‌شوم و طلبکار می‌شوم و دعوا راه می‌اندازم و...

و حالا من، توقع دارم بشوم گریه کن خون خدا، و در این سفر آخری، اگر اشکی می‌ریزم، اشک ذوق است، ذوق از این که خون خدا را می‌شناسم، ذوق از این که پدر خاک را می‌شناسم، ذوق از این که مادر آب را می‌شناسم، ذوق از این که...

ذوق زده ام که می‌توانم با گریه بر خون خدا، خودم را برای خدا بکشم، ذوق زده ام که برای خود سلاحی دارم که خدا با همه‌ی عظمتش در دستگاه کبریا، پیش آن را

ندارد، ذوق زده ام از این که سلاحی دارم که هنوز زنگ نزده است، که هنوز کار می‌کند، که هنوز برنده است، اما...

اما کسی که هنوز این سلاح برنده را دارد، قرار نیست به جنگ خدا برود، که معنایی ندارد که با اشک چشم، به جنگ خدای خود بروی، پس این سلاح برای چیست؟ با آن باید به جنگ چه کسی رفت؟ با آن باید به جنگ چه چیزی رفت؟

و ندایی می‌شنوم که: این سلاح را به تو داده ایم که با آن به جنگ نفست بروی، و سر نفست را از تنش جدا کنی، و هرچه این سلاح برنده تر باشد، کار تو ساده تر و

۲۴۲ | عزرا، چرا و چگونه؟

سریع تر است، و هرچه این سلاح کند تر شده باشد، کار تو سخت تر و طولانی تر است.

همین است که اشک، می شود ملاکِ انسانیّت، همین است که اشک، می شود ملاکِ آدمیّت، و هر چه بیشتر اشکت دمِ مشکت باشد، راحت تر از دستِ خودت راحت می شوی، و سریعتر به خدا می رسی، و هر چه اشکت کمتر و بی رمقتر و بی صفا تر باشد، به خودت نزدیک تر شده ای و از خدا دورتر شده ای، و از روحِ خدا دورتر شده ای.

و حضرتِ آدم، با همین اشک، برای بارِ

۲۴۳ | سفرِ بیست و سوم، خونِ خدا

دومِ آدم شد، و این بار خیالش راحت بود که با وجودِ اشکِ بر خونِ خدا، شیطان کاری به کار او ندارد، که شاید شیطان با وجودِ علم، به سراغت بیاید، اما با وجودِ اشکِ بر خونِ خدا، نزدیکت نمی شود، که شیطان با مخلصین کاری ندارد، که شیطان با گریه گُنِ حسین کاری ندارد.

و اگر هر روز بر اشکت افزوده شد، بدان که از سعادتِ مندانی، و اگر هر روز از اشکت کاسته شد، بدان که از زیانِ کارانی، و حالا می فهمم که چرا خلیفه ی خدا، صبح و شام بر خونِ خدا، خونِ گریه می کند.

و چرا مؤمن، همیشه قلبش محزون است،

۲۴۴ | عزازیل، چرا و چگونه؟

محزون از این که نمی‌تواند بیش از این
عشق بازی کند، محزون از این که نمی‌تواند
بیش از این لذت ببرد، محزون از این که
نمی‌تواند بیش از این اشک بریزد.

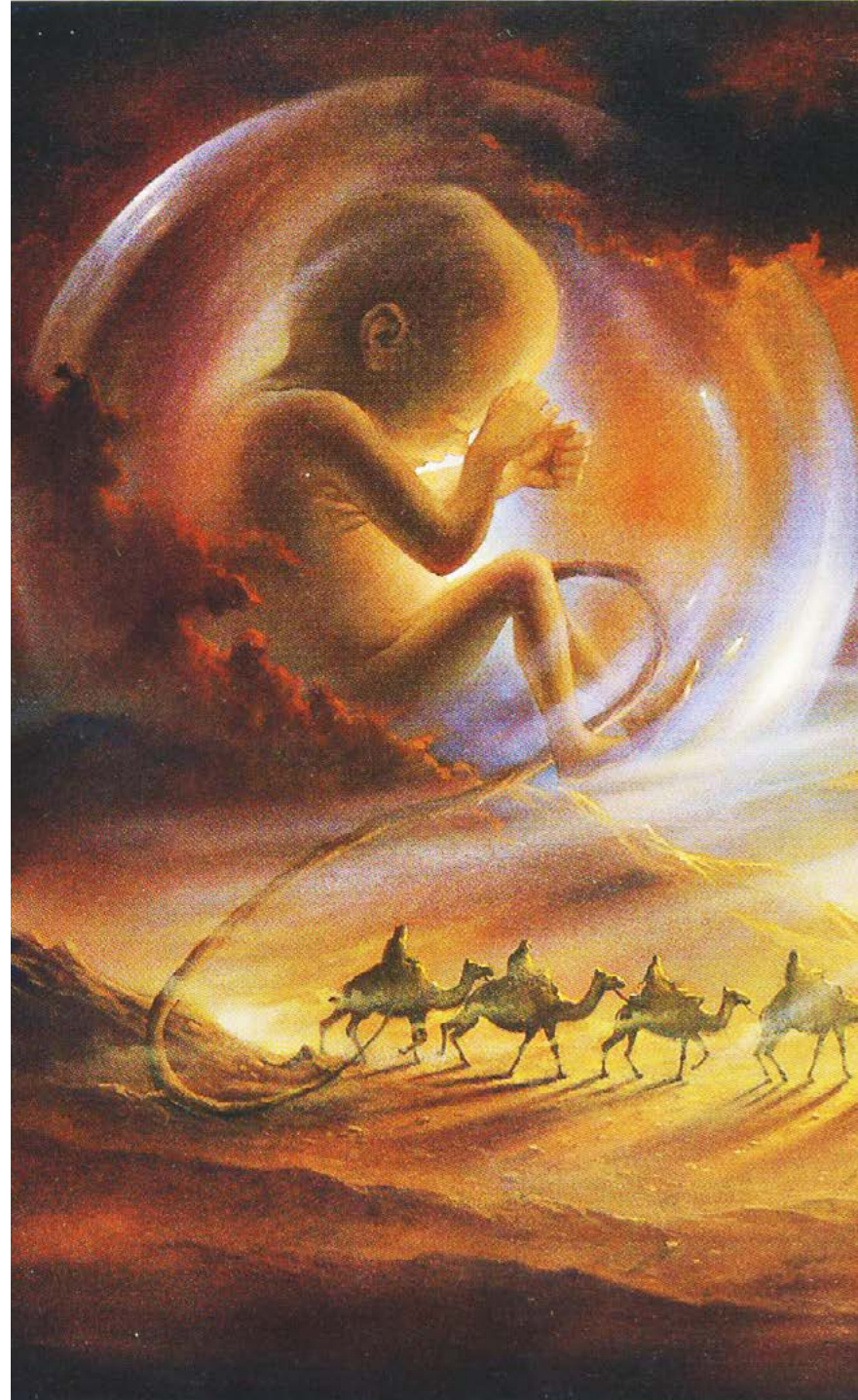
و چه لذتی دارد اشکِ بر خونِ خدا، و
چه لذتی دارد اشکِ بر روحِ خدا، و چه
لذتی دارد اشکِ بر خودِ خدا.



پس گفتار

همیشه دلم می‌خواست، به جای پیش
گفتار، پس گفتار بنویسم!
اما حالا که این فرصت دست داده،
نمی‌دانم بعد از این همه کلمه و کلامی که
از عزازیل و مزازیل نوشتم، دیگر چه باید
بگویم؟!

همین مقدار به ذهن ناقصِ قاصر
می‌رسد که عرض کنم: توقع نداشتم کسی



آنقدر حوصله کرده باشد که تا این صفحه از کتاب رسیده باشد، و در حال خواندن این چند خطِ ناقابل باشد، مگر این که شما هم مانند بنده‌ی سرا پا تقصیر، از آن دسته انسان‌هایی باشید که اوّل، آخرِ کتاب را می‌خوانند تا بی خود و بی جهت، به خودشان استرس ندهند که: ای وای، یعنی آخرش چی می‌شه؟!!!

در هر صورت، همین که این کتابچه را در دست گرفته اید، نشانه‌ی فرهنگِ بالای شماست، پس از شما متشکرم.

و ذکر این نکته نیز خالی از لطف نیست

که مطالبِ این کتابچه، غالباً برداشت‌هایی آزاد از آیات و روایات بوده و لزوماً منعکس کننده‌ی افکارِ خدا و پیغمبر نمی‌باشد!

البته تمام سعی و کوششِ این حقیرِ سرا پا تقصیر در این چند صفحه، این بوده که از صراطِ مستقیم منحرف نگردم و حتّی الامکان جملاتی را بنگارم، که مطابق با معنای مشهورِ آیات و روایات باشد، و کمتر، زیاده‌گویی کنم.

و با تمام این حرفها، هنوز هم منتظر انتقادات و پیشنهاداتِ شما خوانندگان می‌باشم، و دست بوسِ یکان یکانِ شما

۲۵۰ | عزازیل، چرا و چگونه؟

عزیزان و بزرگوارانِ جان، می‌باشم.
به امیدِ موقیّت در روزی، که از تمامِ
روزهای خدا، طولانی‌تر و مهم‌تر است.
یا علی.

سید محمد علوی

۷ رمضانُ الکریم سالِ ۱۴۴۰ هجری

حوزه‌ی علمیه. قم المقدسه



فهرست

- سفر اول؛ آیت الله ۶
- سفر دوم؛ أبو البشر ۱۰
- سفر سوم؛ أعلم علماء ۱۹
- سفر چهارم؛ أشرف مخلوقات ۲۹
- سفر پنجم؛ لجن بد بو ۴۱
- سفر ششم؛ خليفة الله ۴۷
- سفر هفتم؛ جنگ و صلح ۵۵
- سفر هشتم؛ طاووس الملائكة ۵۹
- سفر نهم؛ ترک اولی ۶۴
- سفر دهم؛ أحسن الخالقین ۷۵



- سِفِرِ یازدهم؛ اعتراض ۸۱
- سِفِرِ دوازدهم؛ ملکه ت ق و ۸۹
- سِفِرِ سیزدهم؛ حوا ۹۸
- سِفِرِ چهاردهم؛ روح خدا ۱۰۹
- سِفِرِ پانزدهم؛ اثبات خدا ۱۱۴
- سِفِرِ شانزدهم؛ امتحان ۱۲۹
- سِفِرِ هفدهم؛ عجول ۱۳۵
- سِفِرِ هجدهم؛ سجده ۱۴۱
- سِفِرِ نوزدهم، دعوا ۱۴۹
- سِفِرِ بیستم، هبوط ۱۶۶
- سِفِرِ بیست و یکم، تتمه‌ی روح خدا ۱۸۰
- سِفِرِ بیست و دوّم، توبه ۱۸۵
- سِفِرِ بیست و سوّم، خون خدا ۱۹۲
- پس گفتار ۲۰۲